



زمانهای ملکوت - ۱

عروسک ساز

مریم صابری



عروسک ساز
(نسخه‌ی الکترونیک)
مریم صابری

رمان‌های ملکوت - ۱
تاریخ نشر: آذر ۱۳۹۰
طرح جلد: مهدی شهسوار



اگر مایل‌اید برای این رمان
و حمایت از ادبیات آزاد مبلغی بپردازید، از شماره‌ی زیر استفاده کنید.
شماره حساب عابریانک به نام نویسنده:
۶۲۷۴ ۱۲۱۱ ۳۸۷۲ ۴۸۸۵

هر گونه بهره‌برداری
از این کتاب
بدون اجازه‌ی نویسنده، ممنوع است

ایمیل نویسنده:
maryam_may@yahoo.com

در خانه‌ی خود بود و در خانه دیوارها پشتیان انسان اند.
آناکارنیا

زمانی هم وجود داشته که من حتا از شانزده سالگی ام هم کوچک تر بوده ام. زمانی که مامان زنده بوده. بی اسمی دنیای من هم احتمالاً ریشه در همین زمان دور دارد. مامان یادش نبود اسم من چه طور انتخاب شده. هیچ کس دیگری هم خاطره ای از اسم گذاری من ندارد. می شود فکر کرد دخترخاله ی مامان یک روز توی حیاط مدرسه زیر تیغ آفتاب، وقتی با آن هیکل قابل توجه از خانه ی گچی یک به پنج لی لی می پریده، این اسم را هم قاطی همان صدای تالاب بزرگ از خودش درآورده بوده. یا شاید همان جا توی بیمارستان یک پرستار سرخوش از گپی هرزه با پزشکی جوان، مرا بی حواس با اسم نوزادی دیگر توی بغل مامان انداخته و او هم خلاف عادت،

وسواس همیشگی را کنار انداخته، و اسم آن نوزاد دیگر که شاید هم برای انتخابش وقت زیادی صرف شده بود، بی زحمت روی من می ماند.

به هر حال این چیزی نیست که توی این سالها زیاد به آن فکر کرده باشم. حالا که می خواهم فکر کنم.. به آن روزها.. به روزهای شانزده سالگی ام فکر کنم، می بینم انگار درست همان سال بود که به یکی دو کشف مهم رسیدم و آن کشفها هنوز که هنوز است روشن و واضح توی زندگی ام حاضرند. یکی از همین چیزهایی که در شانزده سالگی من کاملا روشن شد این بود که هیچ کدام از چیزهای من اسم ندارند. مثل گوشی پونه که اسمش را گذاشته است طناب یا دوربین ساسان و گنده تر از همه هم ماشین عماد بود که خب اسمش را یادم نیست. از بچگی هم همین طور بود. هیچ کدام از عروسک های من اسم نداشتند. اگر هم اسمی بود همان بود که مامان گفته بود مثل کلاه پشمی یا عروس درازه. اسم اسباب من هرگز چیزی خارج از خودشان نشده. با حیوانات هم همین آش و کاسه بود. جوجه ها همان جوجه بودند. ماهی ها ماهی و مرغ عشق و فنچ هم هر کدام خودشان. تا مامان زنده بود فکر آوردن هر نوع جانور چارپا توی خانه تصور محال بود. این یک سالی هم که نیست

اول غم و غصه و بعد از آن هم همین موضوع اسم شد در دسر برای رویای شانزده ساله‌ی زندگی‌م؛ داشتن یک سگ. توله‌ی چشم و گوش بسته‌ای که باب میل من بود طبعاً اسم نداشت و دلم نمی‌خواست اسم چنین آرزوی طولانی‌مدتی فقط بشود سگ! ماجرای سگ منتفی شد و ماجرای بی‌اسمی متعلقات من هم شد موضوع ساسان برای کاویدن روان این این خواهر به قول خودش Obsessive.

من آبسیوم و خودش حتماً مظهر سلامت روان که سر تاپای اتاقش سرمه‌ای است و سرمه‌ای. تخت و کمد فرفورژه‌ی سیاه در و دیوار و پرده و روتختی سرمه‌ای. لطف که کرده راه راه آبی، آن هم فقط ملافه‌های زیر روتختی. مانده‌ام به وقت‌هایی که رعنا این جاست دلش را به چه چیز این اتاق خوش می‌کند. شاید به شعرهای روی دیوار یا اریگامی‌های سفید و ظریفی که خودش گوشه گوشه‌ی اتاق آویزان کرده‌است. خیلی وقت‌ها شک می‌کنم نکند می‌آیند توی اتاق من. هرچند از روی بوی عطرش نمی‌شود قضاوت کرد. آن قدر عطر می‌زند که وقتی می‌نشیند توی هال، دستشویی خانه را هم بوی گرم و شیرینش پر می‌کند. بعضی وقت‌ها هم اصلاً می‌مانم چه چیز این پسره‌ی لقلقو این دختر را روزبه‌روز خوش‌بوتر و شیک‌پوش‌تر می‌کند.. شاید پوستش.. پوست شکلاتی نرم و

بی‌نقصش.. این پسرهای بداردیبهشتی انگار نمی‌خواهد پوست نوزادی‌اش را هرگز از تن دریاورد.

حالا من بیچاره مانده‌ام و این عروسک بی‌سر و دست که هرچه می‌گردم پارچه‌ی رنگ تنش پیدا نمی‌کنم. لنگ سرمه‌ای‌اش هم حسابی کلافه‌ام کرده.. سه بار بریده‌ام. بس که باریک است و طولانی تا پنبه‌تپانش می‌کنم پارچه‌اش ریش می‌شود. درزش از یک جا و می‌رود و پنبه‌اش می‌زند بیرون. رشته‌های نازک پنبه و نخ‌های ریزریز پارچه توی جان موکت اتاق رفته‌اند. چسب مایع از تکیه‌ی پایم افتاده و مثل تف پسر بچه‌ای خوابیده گوشه‌ی دهن بازش سفیدک زده و راه کشیده و به جای بالش روی پرزهای موکت زرشکی دلمه بسته. الان البته حواسم به این چیزها نیست. فکرم پیش ساعت است که ده دقیقه مانده به یک.

شانزده ساله‌ام و قرار اینترنتی با یک پسر ایرانی انگلیسی‌برایم هیجانی است بزرگ. توی فکر چشم‌های روشن توی عکسش هستم و ای‌میل دو روز پیش‌اش. دو روز است آن‌لاین نشده و تا همین حالا چهار بار ای‌میلش را ریپلای کرده‌ام. یک ماهی می‌شود که ابر لطیفی از تغزلات انگلیسی که معلوم نیست خودش می‌نویسد یا از لیریک آوازا پیدا می‌کند میان پاهای من و زمینِ گرد فاصله

انداخته است. از جا بلند می‌شوم . سرخوش از « Take me to the magic of the moment » بعد از ظهری، پایم را صاف می‌گذارم روی چسب مایع. پسر بچه‌ی بی‌حس هم باقیمانده‌ی جان ناچیزش را روی موکت اتاق قی می‌کند. حالا بین کف پای خیس از عرق من و موکت چسبناک و پرز و مویی که به انگشت‌های پا و دستم چسبیده‌اند، جای پیام‌های عاشقانه واقعاً خالی است. برای پرکردنش کامپیوتر را توی همین گیرودار روشن می‌کنم. صدای قارقار روشن شدنش که در می‌آید، بی‌اختیار نگاه در می‌کنم و گوشم تیز می‌شود که قیژ قیژ کوچکی از تخت ساسان در نیامده باشد. با وجود سکوت مطلق خانه رسیدن قارقار کامپیوتر من به گوش ساسان و قیژ قیژ تخت او به گوش من باز هم اتفاقی غیرممکن است. اتاق خالی مامان و بابا بین اتاق‌های ما دوتا است. فضاهای خالی عایق‌های صوتی‌اند. سکوت انگار صدا را می‌بلعد. سکوت شبانه‌ی توی این خانه هم قانونی ازلی است و قوانین خانه هم با وجود جفتک پرانی‌های من و ساسان با همان شدت سابق حداقل توی آن اتاق در جریان‌اند.. رعنا وقتی این جاست، در اتاق مامان و بابا باید بسته باشد. من بدون شلوار و با لباس نصفه‌نیم جرئت نمی‌کنم پا تویش بگذارم. یک روز درمیان گردگیری‌اش می‌کنیم درحالی که سر گردگیری

خانه هر هفته بین مان دعوا است. هنوز هم نگذاشته‌ایم هیچ کدام از بچه‌های فامیل روی تخت بپرپر کنند. الان هم مامان توی تختش خوابیده. با پیراهن گل‌دار بی‌آستینی که دیروز تنش کرده‌ام و موهای کاموایی که قبل از خواب برایش گیس بافته‌ام. ساسان کاری به این بچه‌بازی‌های من ندارد. حتا شده یکی دو باری خودش صبح مامان را برداشته و نشانده روی کابینت کنار گاز و کتری در حال جوش. بابا البته بیشتر وقت‌ها سر کار است.. توی کمده.

من هم الان پشت کامپیوتر نشسته‌ام و به اسم‌های خاموش فرندلیستم نگاه می‌کنم و انگشت سبابه‌ی چسبی‌ام را می‌جوم. لیست را بالا و پایین می‌کنم. جلو اسمم می‌نویسم «anybody there?» و منتظر می‌مانم. روی cyberboy یک بار کلیک می‌کنم. آبی می‌شود. خیره می‌مانم به این اسم مجازی عزیز. از سر همین اسم بود که دوستی مجازی ما پا گرفت. به نظرم زیادی کلیشه‌ای می‌آمد. عماد هم غیر از توضیح دوباره‌ی معنی‌ش جواب دیگری نداشت. به هر حال عکسی فرستاد که همه‌ی این بحث‌ها را تمام کرد..

گیر ذهنی ناچیزم هم بعداً با توجیهی عاریه‌ای از ساسان رفع و رجوع شد.. اولین بار وقتی عکس آوریل لاون را روی دیوار اتاقم

دید گفت: «خب طبیعی است.. زندگی آدم در شانزده سالگی درست از وسط کلیشه‌ها می‌گذرد.»

از وقتی شانزده ساله شده‌ام به شانزده سالگی‌ام زیاد گیر می‌دهد. هر بار هم چت کردنم را می‌بیند شعر من در آوردی‌اش را با صدای بلند دکلمه می‌کند «آه شانزده سالگی‌ها.. آه عاشقیت‌های اینترنتی‌ها».

ده دقیقه گذشته و گشت‌های بی‌معنی توی صفحه‌های وب فیلترشده، حوصله‌ام را سر برده است. کشف دست من هم با دندان زیر چسبی که روی انگشت‌هام را گرفته حالتی عصبی پیدا کرده. دو بار دیگر روی اسم آبی، کلیک می‌کنم «tired of waiting..i m gonna go asleep» ناامید از جواب

گرفتن دستگاه را خاموش می‌کنم و دراز می‌کشم روی تخت. ساسان حالا خواب است و من بیدار هم مثل بچه‌ای متمردهول کرده‌ام برای زودتر خوابیدن. لعنت به قوانین همیشه بیدار خانه.. لعنت به خانه.. و نگاه خیره‌ی مدامش به آدم. غلت می‌زنم و نمی‌فهمم که سه دقیقه بیشتر طول نکشیده تا به خواب کامل فرو رفته باشم.

فصل اول

خوردگی‌هایی هست توی صورت خاله که آدم را می‌اندازد یاد کاری که وایتکس با پارچه‌های نخی می‌کند. چهره‌اش را اگر پشت غرولندهاش ببینی حقیقتاً منحصر به فرد است. جغرافیای کامل پنجاه و هشت سال زندگی.. فروریخته.. و مصمم. مصمم به ساییدن تمیز کردن و برق انداختن. خاله سرور این رفتار را هم مثل بچه‌هاش

مثل دلخوری‌ها و دلخوشی‌هاش بعد از مرگ شوهرش سالیان دراز به دندان کشیده و این طرف و آن طرف برده. امروز هم مثل همیشه از وقتی آمده یک لحظه آرام ننشسته. دقیقا از وقتی رسیده هر دو تخصص وحشتناکش را - غرزدن و سروصدا راه انداختن - به خدمت گرفته تا من از خواب بیدار شوم.. دست و صورتم را بشویم و بنشینم سر درس و مشقم یا توی کارها کمکش کنم. می‌شود گفت تا حدودی موفق هم بوده است: بیدار شده‌ام تازه خیلی زودتر از همیشه‌ی روزهای تعطیل.. دست و صورتم را هم شسته‌ام. ولی نه کمک او کرده‌ام و نه نشسته‌ام پای درس و مشق.. نشسته‌ام پای کامپیوتر. عکس عماد را نگاه می‌کنم و باز با امیدی نوجوانانه برایش میل می‌زنم. صدای خاله هر از چندی درمی‌آید که چه کار می‌کنم؟ چرا نمی‌آیم برای صبحانه و هر چه من بیشتر طولش می‌دهم فاصله‌ی میان این هرازچندها کمتر و کمتر می‌شود. آخر سر هم طاقت نمی‌آورد. می‌آید تو.. بدون در زدن. می‌ایستد پشت سرم. عکس را سریع مینی‌مایز می‌کنم. دعا می‌کنم ندیده باشد.. ندیده است. دست‌هاش را می‌گذارد روی شانه‌هام و مات می‌شود به مانیتور. نوشتن را ادامه می‌دهم.. انگلیسی نمی‌خواند.

- پاشو بیا صبحانه

- می آیم خاله.. شما برو

نمی رود. توی اتاق چرخ می زند. می نشیند لبه ی تخت. صندلی را کج می کنم پشتم به او نباشد. با چیزهای خیلی کوچک تر از این از آدم ها رنجیده و هیچ دلم نمی خواهد بشوم بهانه برای یکی دیگر از آن سخنرانی های عذاب آور «بچه های این دوره زمانه».

شروع می کند به جمع و جور کردن و دسته کردن کتاب ها و پلی کی های پخش پای تخت. از جا می پریم.. مبادا چشمش بیفتد به یادداشت های گوشه و کنار ورقه ها تند و تند همه چیز را کپه می کنم روی هم که «شما دست نزنید.. خودم جمع می کنم.» خوشش نیامده که فوراً می رود. هیچ وقت از یک جایی به بعد نتوانسته ام راضی نگهش دارم. پتوی را روی تخت صاف می کنم. در اتاق را می بندم و به آشپزخانه می روم. شروع می کنم به خوردن شروع می شود که چرا خامه می ریزی توی چایت.. چرا لبه های نان را این قدر حیف و میل می کنی.. لیوان را بگذار توی سینی ته اش خیس است میز را لک می کنی.. موهات را از توی صورتت بزن کنار.. صاف بنشین چه قدر قوز می کنی.. پایت را از روی صندلی بپنداز پایین قهوه خانه ی قنبر که نیست شلوارکت هم کوتاه است همه جات معلوم.. و آن قدر ادامه می دهد که سیر می شوم. میز را

جمع می‌کنم. لیوانم را آب می‌زنم و تا بگذارمش توی خشک‌کن سرش را که رو به آقا ساسان عزیز است تا بیاید و پیچ سر پرده را برایش باز کند قربان قدش می‌گرداند سمت من «با آب خالی شستی؟» حوصله‌ی توضیح ندارم که لیوان خودم است. حوصله‌ی اسکاچ کشیدن هم ندارم. همین‌طوری ریکا می‌ریزم توی لیوان و زیر آب دست می‌کشم.

- بارک الله دختر گلم.. خانومی ماشاله

دندان‌هام را فشار می‌دهم روی هم.. خاله که این جا باشد من زیاد دندان‌هام را فشار می‌دهم روی هم. به خاطر دندان‌هام هم که شده از آشپزخانه می‌زنم بیرون که توی چارچوب در می‌خورم به ساسان. لپ‌هام را باد می‌کنم و چشم‌هام را چپ. دست‌هاش را دقیقاً با همان استخوان‌های برجسته مشت می‌کند و از دو طرف فشار می‌دهد به صورتم. باد لپ‌هام از وسط لب‌های فشرده‌ام با صدا خالی می‌شود.

- آای دیوونه

وای را یک جور خیلی دخترانه‌ای می‌گویند و پشت‌بندش «محکم زدم؟ ببخشید..» سرش را برای بوسیدنم پایین می‌آورد. با قهر هلش می‌دهم کنار. نمی‌فهمم چرا.. دردم نیامده بود. استخوان دستش

خورده بود به استخوان گونه‌ام.. دردم اما نیامده بود. برمی‌گردم. دستش به پیچ پرده است. خاله سرور کنار ساسان که حالا خودش را روی پنجه بالا هم کشیده مثل لی‌لی پوتی‌هاست کنار گالیور. آن طرف میز می‌ایستم.

- ساسان اسم آن کتاب چی بود می‌خواستی؟ می‌روم کلاس برایت بخرم..

گیره‌های پرده را قرقر روی میله سر می‌دهد و بیرون می‌کشد.

- علاف می‌شوی جانم.. تو زود بیا خانه.. از چیز می‌گیرم.

بلافاصله میان «از کی؟» گفتن خودم و «از چیز دیگر» گفتن ساسان تقه می‌زنم به مخم که چیز طبعاً یعنی رعنا و آهان گویان با خیال راحت بیرون می‌روم: معذرت خواهی‌ام را کرده‌ام.

تلفن را برمی‌دارم. روی کاناپه کنار مامان می‌نشینم. تلویزیون را روشن می‌کنم و شماره‌ی پونه را می‌گیرم. شماره‌ی پونه با آهنگ خوش آیند دام‌داری دام‌داری رام - دام - دام‌داری دام‌داری رام. مثل همیشه کشیدگی بوق دوم به آخر نرسیده گوشی را برمی‌دارد. بعداً هم ندیدم دو نفر به لوسی و مزخرفی ما با هم حرف بزنند.

- صبح به خیر جوجه - جیک جیک.. یعنی خوبم تو خوبی؟ - شبم بهت زنگ زد دیروز؟ - جیک - پس دو و نیم میدان ولی عصر باش.

بینم تمرین‌ها را.. هی!! چه خبر از دوست خارجی مان؟ دیشب آمد بالآخره یا هنوز..؟- جیک..- پیش.. آدم بی خود.. راستی گفتی واسه چی می آید؟ تعطیلات که نیست الان..- حال بابا بزرگش بد است.. گفته می خواهم بچه هام دورم باشند بمیرم!!

وسط خنده‌ی ما خاله سرور و پشت سرش جاروبرقی و جلوتر از هر دو، وورور گوش خراشش وارد پذیرایی می شوند. پونه چیزی می گوید که نمی شنوم. بوس بوس کنان خدا حافظی می کنم. از جا بلند می شوم برای تعارف اجباری که خوشبختانه مطمئنم نتیجه نخواهد داد و خاله جارو دست دختر بی مسئولیت و نابلدی مثل من نمی دهد. هر چند هیچ وقت کار اصلی را به من نمی دهد ولی با خیل خرده فرمایشات جانبی خصوصا اگر در حال درس خواندن نباشم بی کار هم رهایم نمی کند. باید گوشه گیر را برایش بیاورم. تلویزیون را خاموش کنم. گوشی تلفن را بگذارم سر جاش. روزنامه‌ها را دسته کنم و از روی میز جمع..

اتاق مامان بابا هنوز کمی از تاریکی شب در خود دارد. درخت‌های این طرف جلوی نور را می گیرند. اتاق ساسان هم همین طور است فقط با رنگ مزخرف متفاوت. این جا این وقت روز نور ملایمی از موکت زرشکی منعکس می شود روی دیوار. مامان عاشق این نور

صورتی موهوم بود. در کمد را باز می‌کنم. گوشه‌گیر کنار بابا ایستاده. بابا را برمی‌دارم. پشت یقه‌ت چرک شده. دریاور بیندازم توی ماشین. امروز که زود می‌آیی خانه. هرچند دیگر به خاطر زودآمدنت مجبور نیستیم از آن قاتق‌های چرند بخوریم.. همین‌جا بمان. تو هم مجبور نیستی زود بیایی. در اتاقشان را می‌بندم. گوشه‌گیر را دست خاله می‌دهم. ساسان کنار مامان نشسته و سیب‌زمینی پوست می‌کند. ریموت را برمی‌دارم و کنارش می‌نشینم روی دسته‌ی مبل. از توی سیاهی دختری سفیدپنجه‌ای با دامنی سرخابی شلنگ‌انداز جلو می‌آید. ساسان سرش را بالا می‌آورد. می‌تواند بدون نگاه کردن سیب‌زمینی پوست بکند. چشم‌هاش مات برده به مدل بی‌رنگی که مطمئنم اصلاً نمی‌بیندش. جوک قدیمی فامیل را پیش می‌کشد «به قول مامان، سرور جون تا مال ما را هم مثل گوشه‌گیر خودشان ختنه نکند دست‌بردار نیست» هر سه می‌خندیم و خاله دست از خرت‌خرت کشیدن سر باریک و کج گوشه‌گیر روی موکت برمی‌دارد. راست می‌شود. نگاهمان می‌کند «پدرسوخته‌ها» دنبالش هم با صدای آهسته‌تر حرف‌هایی که هرچند دیگر ناراحتم نمی‌کنند ولی هنوز شنیدنشان را خوش ندارم «خدا رحمتش کند.. پارسال این موقع هنوز..»

- خاله واقعاً چند تا گوشه گیر تا حالا تمام کردید؟
ساسان وسط حرفش می آید. دوتایی به سه تا گوشه گیر مرحوم می خندند. سرم را انداخته ام به صاف کردن پیراهن مامان. می دانم که ساسان زیرچشمی نگاهم می کند. نگاهش می کنم و لبخند می زنم و می دانم که غم انگیز به نظر می رسم.. این قیافه و این شکل خنده را جلوی آینه زیاد برای خودم درآورده ام. ساسان ولی خصوصاً وقتی کس دیگری هم بینمان باشد طوری با این اطوارها برخورد می کند انگار اصلاً متوجه تصنعشان نیست.. با مهربان ترین نگاه تمام روزش. از این کار احمقانه اش لذت می برم. متاسفم که مرده ای اینم که دلش برایم بسوزد و حواسش همیشه با من باشد. صدای جارو دوباره اوج می گیرد. حالا خاله سرور درست ایستاده جلوی حرکت صاف سرد و مطمئن مدلها. حواسم بود به کفش های بنددار یکی شان که دور قبل با دامن پرترک رنگین کمانی روی استیج آمده بود.. حواسم بود توی رژه ای آخر دقیق ببینمش.. این طور اما نمی شود هیچ چیز دید. به خاله جانم هم که نمی شود گفت کنار برود تا بنده به جای درس خواندن قرو قیافه ای مدلها و به قول خودش پرو پاچه ای لختشان را تماشا کنم و بفهمم برای دامن رنگ و وارنگ خودم که با هیچ چیز جور

نمی‌شود دنبال چه جور کفشی بگردم.. حالا توی کله‌ام خاله سرور یک سر طناب را با عذاب وجدان درس نخواندن می‌کشد و دختر دیلاق دامن‌پوش هم سر دیگر را از وسواس من به سرو لباسم. کاری نمی‌شود کرد. هیچ خوشم نمی‌آید از این‌طور گیر افتادن که زنگ تلفن دیررینگ قیچی می‌زند وسط کش‌وواکش مغزم. طناب پاره می‌شود. خاله و مدل پابره‌نه هر کدام ولو می‌شوند یک طرف. گوشی را برمی‌دارم. صدای زنگ‌دار ترانه کله‌ام را تکان می‌دهد. گوشی را که بی‌اختیار زیادی از گوشم دور کرده‌ام نزدیک‌تر می‌آورم و جواب سلامش را می‌دهم. می‌روم توی اتاق و بلندی صدای این دوست قدیمی بهانه‌ی خوبی است برای به نشنیدن زدن وجدانم که صدای «باز رفت پای تلفن.. پس کی به درس..» خاله را به وضوح می‌شنود.

می‌نشینم روی تخت. جایی که خودم را توی آینه داشته باشم. کتاب شیمی را می‌گذارم روی پام و تکیه می‌دهم به دیوار. - نه نتوانستم.. خیلی سخت بود. پونه قرار است توی راه برایم توضیح دهد.

اسم پونه را آورده‌ام و دوباره باید «پونه جانت» گفتن‌های اعصاب‌خردکن این یکی را جواب بدهم که چرا داریم با هم بیرون

می‌رویم و چرا به او نگفته‌ایم و چرا او یادش رفته ما دو تا الان یک ماه و نیم است کلاس فیزیک می‌رویم و چرا فلان و چرا کوفت. آخرش هم ول کن ماجرا نیست.

- اه.. خرخوان‌ها.. نکند هفته‌ی دیگر هم به جای شمال می‌روید سر کلاس همان مرتیکه‌ی هیز..

جلد صورتی بدرنگ کتاب زل زده توی چشم‌هام. دلم نمی‌خواهد برای این دختره‌ی حسود بگویم که هفته‌ی دیگر این موقع سال پدر و مادرم است.. و من احتمالاً اصلاً این سفر کذایی را نخواهم آمد و تو می‌توانی سه روز تمام را بدون مزاحمت من و با خیال خوش با پونه‌ی عزیزمان باشی..

- ترانه جون اجازه‌ی غیبت نمی‌دهند.. ضمناً بابای پونه بعد کلاس می‌آوردمان. یعنی با اتوبوس نمی‌آییم..

خوب شد. دهان جیغ جیغوش چند لحظه جز آهان و اوهونی بی‌صدا چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کند. آن قدر سریع و مطمئن این جواب را تحویل ترانه داده‌ام که خودم هم لحظه‌ای شک می‌کنم واقعاً پیشنهاد پونه بوده یا همین حالا از خودم درآورده‌ام. حرف را عوض می‌کنم مبادا پایی شود.

- ولی تران عجب فیلم نازی بود این درخشش ابدیِ spotless mind.. چه خوش تیپ شده بود این دختری چاقالو..

انگار به انگارم نیست که خودم هم اگر نه بیشتر به همان اندازه‌ی کیت وینسلت چاقم.. تازه بدون آن همه چیز قابل بحث.. حرف‌هایمان واقعاً درپیتی است. اصلاً مخابرات زندگی‌ش از همین آرزوهای یامفت دخترهایی مثل من می‌گذرد که «کاشکی من هم مدل رنگ مو بودم.. چه شغل جذابی.. موی آبی با لباس قرمز.. موی نارنجی با لباس سبز..»

صدای درزدن ساسان می‌نشیند وسط حرفای رنگارنگ من.. می‌نشیند مثل لکه‌های کوچک سیاه و سفید.. از در سمت راهرو می‌آید تو. دستم را ناخودآگاه می‌گذارم روی کتاب بسته‌ی وسط پاهام. دو سه قدم بیشتر جلو نمی‌آید «یه کم مراعات کن جلوی خاله.. ناراحت می‌شود..»

صورت‌م کج و کوله می‌شود که باشد زود قطع می‌کنم. دماغش را چین می‌دهد. با لبخند می‌گوید مرسی و می‌رود بیرون. با ترانه خداحافظی می‌کنم. از همان دری که ساسان داخل شده بود بیرون می‌روم. گوشی آویزان از آنتنش توی دستم تاب می‌خورد. خاله و ساسان توی آشپزخانه‌اند. گوشی را روی بیس می‌گذارم و با

دست‌هایی که خالی بودندشان را به رخ می‌کشند وارد آشپزخانه می‌شوم. خاله در حال کاهو شستن است و ساسان سیب‌زمینی سرخ می‌کند. با یک دروغ بی‌ضرر ابراز وجود می‌کنم «کمک نمی‌خواهید؟» دلم از بوی روغن به هم می‌خورد.

- نه عزیزم.. برو سراغ درست.. از صبح که هیچی نخونده‌ای..

درس خواندن فقط می‌تواند در برابر دم آشپزخانه، بوی روغن و برگ‌های کثیف و بی‌پایان کاهو یک انتخاب منطقی به حساب بیاید. به اتاقم می‌روم. در روبه‌روی آشپزخانه را می‌بندم و در دستشویی بی‌مصرفم را باز می‌کنم. درجه‌ی آب گرم کن گول‌پیکر خانه را نگاه می‌کنم. عقربه روی هفتادوپنج است. خب که چی؟ من که نمی‌خواهم حمام کنم. جاروی کنار دیوار را برمی‌دارم و چند تا سوسک خشک‌شده‌ی جدید را می‌اندازم توی سوراخ توالتی که مدت‌هاست غیر از همین اجساد سوخاری شده هیچ ضایعه‌ی دیگری از گلویش پایین نمی‌رود. در دستشویی را می‌بندم و پارچه‌ی لوله‌شده‌ی جلوش را برمی‌دارم بی‌خود می‌تکانم و دوباره به دقت لوله می‌کنم و سر جاش می‌گذارم تا مبادا یکی از این سوسک‌های بخت‌برگشته راهش را بکشد توی اتاق.. هر چه هست دارم زیادی کش‌اش می‌دهم. هر بار قبل از سر درس نشستن همین‌طور است.

دست از سر پارچه‌ی کهنه برمی‌دارم و می‌روم سراغ کتاب و جزوه‌هام. فصل سه کتاب شیمی را باز می‌کنم. پشت به آینه دمر دراز می‌کشم روی تخت. کتاب را می‌گذارم جلوم و بالأخره خواندن را شروع می‌کنم. فصل سه برای چهارمین بار.. مولالیتته.. مولالیتته.. غلظت.. هر کدام را که می‌خوانم و سراغ بعدی می‌روم بلافاصله احساس می‌کنم چیزی از قبلی به خاطرمان نمانده. مثل این که از یک در تو بروی در بعدی را باز کنی و رویت را که برگردانی در قبلی دوباره قفل و بسته شده باشد. فصل سه مثل خانه‌ی خودمان است.. پر از در. فقط ما هیچ وقت دری را قفل نمی‌کنیم. حتا در اتاق خودمان را. شاید این هم یکی از همان قوانین نانوشته‌ی خانه.. که از بچگی همزاد در قفل شده «چه کار می‌کنی آن تو؟» و «چرا در را قفل کرده‌ای؟»‌های بابا بود. این طوری انگار درها هم ترجیح دادند قفل را فراموش کنند. دو تا در اتاق من هیچ کدام حتا کلید ندارند. کلیدهای قدیمی باقی درها هم آن قدر بی‌کار توی سوراخ‌هایشان مانده‌اند که معلوم نیست اگر بچرخانی‌شان اگر بچرخند زبانه‌ای را به حرکت در خواهند آورد یا نه..

دستگیره‌ی در طرف آشپزخانه باصدا می‌چرخد و خاله سرور توی چارچوب در ایستاده تنها نیمی از رخس به من است و انگار هنوز

در حال حرف زدن با ساسان چیزهایی درباره‌ی ناهار می‌گوید. از راهرو به پذیرایی می‌روم. مامان را برمی‌دارم و می‌آورم به آشپزخانه. خاله نشسته سر جای مامان. می‌بینی مامان جان؟ کاری نمی‌شود کرد. می‌نشینی روی کابینت و چشم می‌دوزی به گلدان وسط میز. تو هم از پس خاله بر نمی‌آیی که باز نگوید «چه قدر این عروسک تو شبیه گلناز است» و باز با صدای آهسته‌تر حوالات دهد به رحمت خدا. هر سه ساکتیم. پلو را این‌طور دانه‌دانه دوست ندارم. مامان همیشه کته درست می‌کرد.. نرم و چسبناک. به جاش سیب‌زمینی‌های ساسان مثل همیشه خوشمزه ترد و خوش‌رنگ.. هر بار هم با مزه‌ای تازه از بس عاشق بازی با ادویه‌های جورواجوری است که من هیچ وقت سر در نمی‌آورم از ترکیبات دل‌پذیرشان. دلم می‌خواهد شب با برادر تخیلی‌ام برویم بیرون. مطمئنم نه نمی‌گوید. سرش را تکان می‌دهد و تندتند می‌جود تا بگوید باشد. هنوز ساسان لقمه را قورت نداده خاله خیره به بشقاب من جواب می‌دهد «برای پنجشنبه زنگ بزنیم همان رستوران پارسالی». جواب نداده در حقیقت اصلاً انگار گور پدر حرفی که من زدم. چشم‌هاش را تنگ کرده و مطمئنم که از توی بشقاب زیر میز و پا‌های جناب مرا می‌بیند و فقط حواسش آن قدر پی حرفش است که نگوید

پاهات را این قدر تکان نده دختر. ساسان اطاعت می کند و من هم باید مطابق امر به «داداش» کمک کنم برای دعوت مهمان‌ها. دهان ساسان باز پر است و پیداست که شب بیرون رفتن را بالکل فراموش کرده. نگاه خاله برای ایراد اوامرش دودوزنان از روی بشقاب بلند شده و نشسته روی صورتم. سرم را تکان می‌دهم شاید این نگاه سمج از روی صورتم.. بلند نمی‌شود..

- من هفته‌ی دیگر پنجشنبه با مدرسه می‌رم شمال

قاشق پر را سریع می‌چپانم توی حلقم. یکهو انگار زیر فشار این چهار چشم متحیر شروع کرده‌ام به آب رفتن. چشمم به لکه‌ای روی میز است. غذا را نجویده قورت می‌دهم. «یعنی چه؟» ندارد. یعنی همین. یک بار که بیشتر نیست. همه‌ی بچه‌ها هم می‌روند. می‌دانم که تمام بچه‌ها سال پدر و مادرشان نیست. ولی بودن من چه فایده‌ای دارد؟ من که نه بهشت‌زهرایم و نه شام می‌خورم. قاشقش را با غیظ توی بشقاب می‌گذارد «آخه کدام از بچه‌هایتان خانواده‌ش را ول می‌کند با دوست‌هاش می‌رود؟» دلم می‌خواهد داد بزنم همه. نمی‌شود. از میان آن «همه» شب‌نم را بیرون می‌کشم. شب‌نم که خودش همیشه می‌گوید خیلی خانم است و باید ازش یاد بگیرم.. عروسی دخترخاله‌اش است ولی دارد می‌آید سفر. بعد از

«می مانی.. دیگر حرف نباشد» انتظار ندارد ادامه دهم. دستش را جلوی صورتم تکان می دهد. آن قدر نزدیک و آن قدر عصبانی که سرم را عقب می کشم. وحشتناک است که من فرق بین عروسی و ختم را نمی فهمم. فکر می کنم من فقط شام هیچ کدام را نمی خورم. - یعنی اگر عروسی طها بود هم می رفتی؟

چه ربطی دارد؟ اصلاً می رفتم. معلوم است که می رفتم. این ها را نمی شود گفت. نمی شود گفت.

- من می خواهم بروم.. شما هم که مامان من نیستید..

این ها را هم نمی شد گفت.. که گفتم. ساسان داد می زند سرم. ساسان که داد نمی زند.. باید بروم توی اتاقم. ملتسانه نگاهش می کنم. باید بروم چون بی تربیت و بی شرم ام. سر حلقم از زور گریه هم می آید. حالا نوبت قاشق چنگال من است که دنگ و دنگ روی میز رها شوند. صندلی را آن قدر محکم عقب می دهم که از پشت می افتد زمین. با صدا.. با صدایی خیلی بلند انگار شکسته باشد. صداس مثل انفجار.. که می پیچد وسط دعوای آشپزخانه.. یک لحظه همه چیز میخکوب و بعد امواجش تشنج فضا را شدت می دهد. گوش هام را گرفته ام و می دوم سمت اتاق. داد می ززم

«می روم.. می روم.. می روم» انگار صدای شکستن صندلی توی سرم
به تکرار افتاده باشد.

انگشت وسطی پام محکم می خورد به پایه‌ی تخت. درد مثل سیالی
مسموم از تمام موئینه‌های تنم راه می کشد بالا و «کثافت» تلخی
می شود که معلوم نیست حواله‌ی پایه‌ی تخت شده یا درد پا و یا..
معلوم است که کوبیده شدن در حسابی کف‌ری‌شان کرده. حالا
مطمئنم که خاله قهر می کند و می رود. مثل بابابزرگ که قهر
می کرد و می رفت جلوی در می ایستاد تا مثلاً کسی بیابد و برش
گرداند. با کلاه و عصا می ایستاد پای پله‌ها که یعنی بیاید التماس
کنید تا برگردم. همیشه هم برمی گشت.. این اواخر حتا گاهی بدون
التماس. ساسان التماس نمی کند. معذرت می خواهد. صدایش را
می شنوم که مثل همیشه آرام است و من تویش مثل همیشه
دختربچه‌ی بی توجه و غمگینی هستم که باید از کارهایش
چشم پوشی کرد و بخشید و گذاشت به حساب دلتنگی و تنهایی‌ش.
خاله سرور ولی به این راحتی از دلخوری‌اش نخواهد گذشت. اصلاً
به این جور دلخوری‌ها وابسته است. این طور است که بارش می کند
و با خودش می برد شهرک امید که اسم بی‌مسمایی است برای
محلشان.

ساسان در می‌زند. فکر می‌کنم باید پاچه‌های گشاد شلوارکم را از پشت پاهام پایین بکشم. زیر لب می‌گویم «گور باباش» و سرم را بیشتر توی بالش فشار می‌دهم. انگار این‌طوری کمتر دیده می‌شوم. منتظرم که صدای آهنگ بلند می‌شود.. ساسان در نزده. رد شده. رفته توی اتاق و آی‌پاد نانوی عزیزش را روشن کرده.» «It was all yellow». که چی بشود؟ دو تا کلمه‌ی عاشقانه توی کل این آهنگ‌ها نیست. عماد هم سه روز است با من حرف نزده. ساسان هم فقط از در اتاقم رد می‌شود. مامان نیست که بیاید برود قربان صدقه‌ی موهام و اشک‌هام را به پر انگشت بگیرد و بوی گوجه‌فرنگی دست‌هاش بیچد توی سرم. بیچاره من. بیچاره بابابزرگ که هیچ کس نازش را نمی‌کشید. حالا هم انگار اشک‌هام به جای چشم راهشان را کج کرده‌اند توی دماغم. بدجور است. سرم را برای بار چندم بالا می‌کشم. دستمال کاغذی خیسیده را برمی‌دارم و با احتیاط ولی محکم توی یکی از جزایر خشک معدودش فین می‌کنم. هر بار گریه‌ام می‌گیرد واقعاً می‌ترسم مبادا خشک شوم.. چین بخورم و بمیرم با این همه آبی که از چشم و دماغم جاری است. شاید از همین ترس باشد که زیاد گریه نمی‌کنم. از روزهای بعد از مرگ مامان شاید حتا کمتر. حالا هم دارم به خاطر نبودن مامان تنبیه

می شوم. به خاطر مردنش. به خاطر ته کشیدنش. ساسان هم.. هیچ..
چه بهتر که نمی آید. بیاید که چه؟ که مثل آن روزها وقتی گریه
می کردم پاهاش را به هم فشار دهد دست هاش را مشت کند چشم
بدوزد به زمین و دست آخر هم توی خانه بوی گند سیگار راه
بیندازد. حالم به هم می خورد از این انقباض معده‌ی که نمی فهمد
دخترها فقط گریه می کنند تا توی احمق جانم بغلشان کنی.. وقتی
گریه می کنند بغلشان کنی نه وقتی اتو می زنند درس می خوانند
سوراخ جوراب می دوزند یا دکمه‌های مانتوشان را می بندند و مقنعه
سر می کشند. مثل آن روز که سر رعنا گیر کرده بود توی شکل
غیرقابل درک مقنعه‌اش و مثل جانوری عجیب توی بغل ساسان برای
پیدا کردن صورتش تلاش می کرد. هر سه خندیدیم. یعنی رعنا هم
خندید. آن روز بیشتر گریه کرده بود. رعنا زیاد گریه می کند. اصلاً
هم خیالش نیست که نفس من از بوی دود می گیرد. خوشش
می آید. خودش هم می کشد. نه جلوی من. ساسان هم می رود پای
پنجره. فرقی نمی کند. دود می پیچد توی خانه و من رعنا را بغل
می کنم. چه طور می شود کنار دختری به این قشنگی آن هم وقتی
گریه‌اش فقط اشک دارد نه آب دماغ، مثل مجسمه نشست؟

به هر حال گریه‌ی من مثل رعنا نیست. حالا هم از بس فین کرده‌ام
توی دستمال و اشک ریخته‌ام توی بالش و ترسیده‌ام از چروک
شدن به شدت احساس تشنگی می‌کنم. لیوان پر آب را با احتیاط از
روی میز برمی‌دارم. آخرین لیوان این شکلی باقی مانده از جهیزیه‌ی
مامان. آن قدر نازک و ظریف است که ساسان جرئت نمی‌کند
دستش بگیرد. می‌گوید مدام تصور می‌کند توی دستش خرد
خواهد شد. می‌گوید مثل دخترها وقتی.. مثل رعنا وقتی گریه
می‌کند. فرق ما شاید همین باشد.. شاید هم.. برود به درک. دستمال
دیگر جا ندارد. دماغم را بالا می‌کشم. افاقه نمی‌کند. می‌روم سراغ
حوله‌ام. اشکالی ندارد.. الان خیلی ناراحتم.. زود می‌شویمش.
همین امروز. ساسان در می‌زند. صدای تلفن را نشنیده‌ام. گوشی را
دستم می‌دهد و می‌رود بیرون. جدید است یا این هم جزو تنبیه که
در اتاق را پشت سرش باز می‌گذارد؟ خودم را از روی تخت
می‌کنم و می‌روم که مثل دختر بچه‌ای نر پا بکوبم و در اتاق را به
هم بزنم.

- جوجه؟.. گریه می‌کنی؟

- نمی‌گذارند بیایم

موکت اتاق دو تا لگد بیشتر نخورده که ساسان تو می آید. جعبه‌ی دستمال کاغذی و مامان را می گذارد روی میز. بی نگاه بیرون می رود و در را آرام پشت سرش..

- برای چی آخر؟ من که گفتم بابام می بردمان..

با دو انگشت حوله را به چشم هام فشار می دهم. با وجود این جعبه‌ی دستمال لعنتی و جلوی چشم مامان که نمی شود فین کرد توی حوله..

- سال مامان اینهاست پنجشنبه

یادش نیست. پونه یادت نیست؟ چه طور می شود یادت نباشد.. یادت نباشد این جا بودی.. پنجشنبه‌ای که چهارشنبه‌اش را مدرسه نیامده بودم. مامان نبود و من اسهال داشتم و تب. آمده بودی تا مامان برسد. گفתי از صورتت کاریکاتور بکشم تا شاید از کشیدن تیغه‌های درهم برهم دماغ و صورت پهناورت سر کیف بیایم. حوصله‌ی نقاشی نداشتم. آن وقت نامه‌ی عاشقانه‌ای که ترانه برایت نوشته بود را بلندبلند خواندی.. داشتی می خواندی.. داشتیم می خندیدیم که زنگ زدند.. زنگ زدند و مامان هیچ وقت نرسید. و من آنقدر از همه طرف جاری شدم که چروکیدم.. خشک شدم و می مردم اگر آبیاری تو و ساسان نبود که سه روز تمام آب میوه و

چای و دوغ بستید به نافم و بعد از سه روز من انگار از جنگ
برگشته بودم.. شکست خورده و زنده..

- چه قدر بد.. چه قدر حیف.. چه قدر مزخرف شد.. پس تو
نمی آیی؟

به همین راحتی؟ چرا این قدر بدیهی است برای تو نیامدن من؟ پونه
چرا اصرار نمی کنی؟ صدای زنگ داری آن طرف خط داد می زند
«ا.. چرا نمی تواند بیاید؟» و پونه جواب می دهد که چرا.. و ترانه جیغ
می زند «طفلکی.. به من که گفت می آید»

ترانه چرا آن جاست؟ مگر دو ساعت دیگر کلاس نداریم؟ سر
ظهری آمده پیش تو که چه؟

صدای ترانه کم تر می شود وسط «خوب خوب نازنین من.. بهترین
بهترین من..» خواندن. پونه از اتاق بیرون آمده که مثلاً من نشیده
باشم. من که خوب خوب نازنینش بهترین بهترینش هستم..

- آمده اشکال های فیزیکش را بپرسد.. الان دیگر می رود..
گریه نکنم.. غصه نخورم.. اصلاً تابستان با مامان بابای تو می رویم
شمال.. خر می شوم دختر.. خر خر

- فکر کن خیلی خوش می گذردها.. حالا بیا با هم حرف می زنیم
بچه.. من الان باید بروم عزیزم

من عزیزم نیستم.. من بچه نیستم.. من جوجه‌ام.. نام من «اگرچه
بهترین سرود زندگی است» ولی تو به من بگو جوجه.. و شعر مرا از
دست آن دختری پررو با آن کاکل یک متری اش بگیر.

- صبر کن

می‌خندم..

- امروز حتماً از خوشی یک متر دیگر رفته روی کله‌ی
آبازوری‌اش.. ها؟

می‌گفتم روی کله‌ش حتماً آرماتوربندی چیزی شده که چنین
های‌رایزهایی می‌شود ساخت رویش.. و تو هر بار کرکر می‌خندی
که خوب شد ساسان همان یکی دو ترم عمران را خواند تا تو این
حرف‌های محیرالعقول را یاد بگیری.. خنده‌ات حالا به وضوح
سرسری است.

- برو دختر.. پشت خط داریم.. بوس

حالا به جای مثل همیشه خندیدن به ریش پشت‌خطی‌های خانه‌تان
مرا بیچان و برو سراغ طرفدار کله‌کدویت و مثلاً اشکال‌های
فیزیکش را رفع کن.. خوش بگذرد دوست قدیمی.. خداحافظ.

گوشی را پرت می‌کنم روی تخت. قل می‌خورد و می‌پرم طرفش
که نیفتد و می‌افتد. برش می‌دارم و دکمه‌ی talk را فشار می‌دهم.

بوووق.. می‌نشینم لبه‌ی تخت جلوی آینه. همه‌ی چیزهای زشت صورتم دوبرابر شده. ریزی چشم‌هام.. قرمزی لپ‌هام.. سر دماغم هم ورم کرده. باز گریه‌ام می‌گیرد از قیافه‌ی خودم. امروز هم باز آن مرتیکه‌ی عرق‌خور سر کلاس فقط به پونه خواهد گفت خوشگل خانم و از سر من مثل موجودی نامرئی رد خواهد شد. کاش اصلاً امروز هیچ کس را.. نه هیچ کس مرا نبیند. فکر می‌کنم اگر هیچ کس مرا نبیند.. اگر پونه هم مرا نبیند.. و باز اشک‌هام پهن می‌شوند روی نقطه‌های قرمز گونه‌هام. پونه می‌گوید «خره دهاتی نه.. مثل لپ گلی بچه‌ها که به بوس زیاد حساسیت داده». خیالش راحت است که گونه‌های خودش مثل چینی صاف و سفید. دوانگشتی چشم‌هام را از بالا و پایین می‌کشم و گشاد می‌کنم. می‌گوید «خنک‌خدا ریز نه.. مورب.. ترکمنی» و باز چشم‌های خودش را یاد ندارد که رنگی‌اند و به اندازه.

دلم خوش شود که چه؟ هی بگو «خوشگلم، عزیزم، خوشگلی».. حالا که نیستی.. که هیچ..

رویم را برمی‌گردانم از آینه. چشمم می‌افتد توی دو تا دکمه‌ی قهوه‌ای براق روی صورت مامان. چه خوب‌اند.. کجا پیداشان کردم؟ می‌روم زیر تخت سراغ قوطی دکمه‌ها. می‌گردم.. دنبال یک کمی

سبز یک کمی قهوه‌ای. سبز هست. قهوه‌ای هست. ولی چشم‌های پونه نیستند. به درک. اصلاً باشند که چه؟ دکمه‌ها را مشت مشت به قوطی می‌ریزم. تق‌وتوق شادی هست توی افتاد نشان ته قوطی.. قاطی می‌شود به زنگ تلفن.

منت کشی منت کشی. چه کیفی می‌کنم از دیدن شمارهات دختر.. و از شنیدن «سلام خوبی»ی تند و جویده‌ات.

- سلام.. رفت بالاخره؟

- آره.. چیزه.. مامانم گفت بروم..

بروی از عموت مدارک بابات را بگیری.. مامانت گفت من خودم بروم و تو از آن طرف بیایی کلاس.. مامانت دیگر چه چیزهایی گفت؟ گفت معذرت خواهی کنی و خداحافظی.. هاها! منت کشی! خیال خوش مرا بگو. خیال خوش مرا بگو که فکر می‌کنم حال قیافه‌ام با این پن‌کیک ارثی خوب می‌شود. مامان زیاد آرایش نمی‌کرد. گاهی ماتیک.. کمی هم مداد آبی می‌کشید دور چشم‌هاش. بیشتر چیزهایی که بعضی وقت‌ها خریده بود یا از دوست‌هاش هدیه گرفته بود، نوی نو مانده‌اند توی کشوی میز توالت اتاقش.. مانده‌اند و من هنوز هم با احتیاط گاهی به بعضی‌هاشان ناخنک می‌زنم. قصه‌ی پن‌کیک ولی فرق می‌کند..

احتیاط بی احتیاط. حرف این دانه‌های قرمز ریز است روی لپ‌های گلی من که به هر زوری هست باید محو شوند. پد پودری را تپ‌وتپ می‌زنم روی صورتم. قرمزی دانه‌ها کم می‌شود و پوسته‌های خشک رنگ می‌گیرند. پوسته‌های نارنجی.. چه افتضاحی.. کرم می‌زنم. قرمزها برمی‌گردند نارنجی‌ها هم نمی‌روند. باز پن‌کیک می‌زنم. کف دست‌هام را می‌چسبانم به صورتم. از این پوست خشک و قرمز متنفرم. چه کارش کنم؟ باز کرم می‌زنم. فرقی نمی‌کند.. دندان‌هام را فشار می‌دهم روی هم. محکم فشار می‌دهم که اشکم درنیاید. نه. امروز هیچ کس حق ندارد مرا ببیند. همه باید مثل پونه از یک راه دیگر بروند.

لباس می‌پوشم. به درک که وسط مقنعه‌ام جای پشتی چروک افتاده.. به درک که جای کفش یک وحشی توی مدرسه، روی کفش سفیدم مانده.. به درک که مانتوی مدرسه را می‌پوشم و مانتوی مدرسه این قدر گشاد و بدرنگ است.. من هم امروز زشتم. زشت و بی‌ادب.. خداحافظی هم نمی‌کنم. در خانه را که باز می‌کنم نور بیرون مثل آدمی بی‌حواس محکم می‌خورد به تنه‌ام. توی این روشنی فضول همه چیز طور افتضاحی معلوم‌تر است. این نور لعنتی که معلوم نیست چه‌طور تا ته این کوچوی پردرخت سرک کشیده.

دلم نمی‌خواهد راه بروم. کسی از خانه‌ی روبه‌رو درمی‌آید. سرم را می‌برم فرو به کوله‌ام.. نه من شما را نمی‌بینم. من دارم دنبال کلید می‌گردم که ای‌کاش این‌قدر زود پیدا نشود که شده. چه کارش کنم؟ پس چرا انگار تاپ‌وتاپ پوتین‌هاش اصلاً دور نمی‌شود؟ چرا انگار آقای شایقی ایستاده پشت سر من و رژه‌ی درجا می‌رود؟ می‌ترسم سرم را بالا بیاورم باز مرا ببیند و برای بار هزارم بگوید وای که چه قدر بزرگ شده‌ام و انگار همین دیروز بود که توی بغلش خودم را خیس کرده بودم و ماشالله چه قدی کشیده‌ام.. خاطره از این چرندتر نمی‌شد از من برای چنین ذهن بی‌کار و مکرری. چه‌لذتی هم می‌برد از این کلمات بغل و خیس و بزرگ‌شدن که هر بار بی‌تغییر می‌شنوم. قد کشیدن را جوروی می‌گوید انگار به پلوی توی دیس. مردک نفهم به صدو پنجاه‌وهفت سانتیمتر می‌گوید قد کشیدن ولی ندیده‌ام به ساسان صدوهشتادونه سانتی از این حرف‌ها بزند. به‌هرحال فکر نمی‌کنم قیافه‌ی امروزم کسی را یاد چیزی..

سرم را از غار مهربان و تاریک کیفم بیرون می‌آورم. کلید را هم می‌گردانم به قفل در. می‌روم تو و یواش نگاه می‌اندازم به پشت سر. کوچه خالی است. باد هم نمی‌آید. برگ‌های نارون چاق ولی هنوز مرتعش از تاپ‌تاپ سنگینی است که همچنان میان دیوارهای کوچه

سرگردان مانده. در را می‌بندم. صدا پشت در می‌ماند.. نور هم. کفش‌هام را در می‌آورم. پاهام عرق کرده. مقنعه را از سرم می‌کنم. شلوارم را بیرون می‌کشم. با پا.. پشت و رو و با پاچه‌های لوله‌شده کف هال ول می‌کنم. تا خودم را پنهان کنم توی دستشویی، ساسان آمده که چرا برگشتی؟ در دستشویی را می‌بندم.

- نمی‌روم کلاس.

شیر آب را باز می‌کنم. صورتم را صابون می‌زنم. به پاهام آب می‌گیرم. توی آینه را نگاه می‌کنم. می‌گویند چه کار می‌کنی؟ الان زنگ می‌زنند خانه که چرا نیامدی. چه می‌گویی؟ اه.. چه قدر لوسی.. مانتوت را هم که خیس خیس کردی..

یک مشت آب می‌پاشم توی صورتش. خفه می‌شود. قبل از این که باز به حرف بیاید پریده‌ام بیرون. ساسان ایستاده.. تکیه به دیوار و زل زده به تابلوی روبه‌روش. زرد کدر.. قهوه‌ای سیر.. سه تا اسب مسابقه دنبال هم با دندان‌های حریص و آرواره‌هایی قوی که انگار الان است به بیرون کنده شود.. کپل اسب جلویی را گاز بگیرد و خودش را به عقب پرتاب کند. براق نگاهش می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد که یعنی چه کار می‌کنی؟

- الان دیگر دیر است.. نمی‌رسم

- می خواهی برسانمت؟

نمی خواهم. نگو. می روم توی اتاق و در را می بندم. الان همه سر کلاس اند. پونه فکر می کند چرا هنوز نرسیده ام.. مانده تا مطمئن شود اصلاً نمی روم. نمی روم؟ اگر ساسان بیاید.. اگر با ماشین برویم.. برگشتنی از چارراه ولی عصر تا هر جای یوسف آباد که برسیم پیاده می آییم.. پیراشکی می خوریم.. به پسرهایی که از کنارمان رد می شوند می خندیم.... نه نمی روم. فکر می کنم که نمی روم. مانتو را از سر درمی آورم و پای لخت می نشینم روی زمین. اگر یکهو وسط کلاس برسم چه ذوقی می کند.. شاید رفتیم پارک شفق.. شاید امروز گوشواره های سیم پیچی توی گالری فرهنگسرا را دیدیم.. شاید گفت قشنگ اند و شاید خریدیم.. شاید هم تا حالا فروخته باشندشان. نه. نمی روم. پونه تنها می ماند فکر می کند و شاید هم عذاب وجدان بگیرد. خوشم می آید از این فکر.. مثل وقت هایی که به خودکشی فکر می کنم خوشم می آید و گریه ام هم می گیرد. نمی خواهم.. نمی خواهم دوباره شروع کنم.. بقچه ی پارچه هام را از زیر تخت ام بیرون می کشم. و رفتن به این تکه پارچه ها، بریدن و دوختن، وقت هایی که حوصله ندارم، حواس ام را پرت می کند. مثل تو دختر، که این جور وقت ها می نشینی پای کامپیوتر و دو ساعت

یک‌روند مین‌سویپر بازی می‌کنی. قوطی دکمه‌ها را دوباره پخش
اتاق می‌کنم؛ یک دکمه‌ی سبز، گرد و صاف. یک دکمه‌ی قهوه‌ای
با چهار تا سوراخ. دوستان ندارم. تو بدون من رفتی کلاس. بدون
من هم شمال می‌روی. تنها خوبی‌ت این است که سفیدی - نه مثل
ساسان با آن رنگ کمیاب - چیزی هم که زیاد است تیترون سفید.
الگونکشیده قیچی می‌اندازم وسط سفیدی خشک صورت‌اش. آن
قدر کشیده‌ام آن لب و دهن کج و کوله و موهای فرفری را که
چشم بسته هر اشاره‌شان را از برم.

می‌گویی «باز تو سگ شدی؟» می‌گویم «آن یکی لپات را اگر
گاز نگیرم، کج می‌شوی‌ها!» می‌گویی «من که کج هستم.»

کج، تابه‌تا، لنگه به لنگه. مثل حالای چشم‌هات که خواهم دوخت
تخت صورتت و صدات در نخواهد آمد از سوزنی که به جان‌ات
فرو می‌رود و جیغ تلفن معلوم نیست این وسط چه کاره است..

گوشی را بر می‌دارم از روی تخت. می‌پرسم «بله؟» کلماتی نزدیک،
آشنا و پرهیاهو از توی گوشی می‌پرند دورم به جست و خیز:

- های هانی ی ی! من اینجام!

این شماره از تهران است.

- عمادا دیوآانه! ایرانی؟ این جایی؟

صبح رسیده است. خواسته غافلگیرم کند. غافلگیرم کرده. مرده شور! این هم روز بود برای آمدن؟

- سه روز است توی راه هستید، نه؟ با چه آمده‌اید؟ گاری؟!
- خب، فکر کردم چند روز حرف نزنیم، بعد سورپرایز دیدار بیشتر می‌شود.

سورپرایز دیدار! نمی‌خواهم سورپرایز شوم. نمی‌خواهم یکهو بیایند بگویند همین الان آمد یا هیچ وقت نخواهد آمد. اصلاً از سورپرایز شدن متنفرم. از منتظر ماندن.. می‌خواهی هم را ببینیم؟! همین حالا؟!
- نه. خانه‌ی ما اصلاً آدرس ندارد.

با این قیافه که نمی‌شود با تو قرار گذاشت.

- سه روز من سبز شدم، یک روز هم تو منتظر بمان.

- چرا لج می‌کنی؟ من فقط می‌خواستم هیجان بیشتری داشته باشیم.
وانگهی، هر جور مایلی!

«وانگهی!» این کلمه خودش تنهایی وزن یک کتاب پانصد صفحه‌ای را دارد که گذاشته باشند جلوی من و گفته باشند بخوان. از کجایت درآورده‌ای این کلمه را؟ این جور کلمه‌ها اصلاً صدا ندارند. این جور کلمه‌ها را آدم فقط شکل‌شان را توی کتاب‌ها

می‌بیند و رد می‌شود. این جور کلمه‌ها فقط شکل‌اند، احمق! شکل را هم که نمی‌شود توی سیم تلفن چپاند.

- به قول خودت Tit for tat. تازه من امروز کلاس دارم. بعدش هم باید درس بخوانم.

این مزخرفات چیست که سرهم می‌کنم؟ چرا نمی‌فهمم این که آن طرف خط است، عماد است - عشق هفت ماهه‌ی خودم. چرا دارم دعوا می‌کنم؟ چرا طلبکارم؟ کاش باز هم اصرار کنی. دارم می‌میرم که بینمت.

- من که گفتم هانی! As you wish، اگر درس داری.. من الان باید بروم. تماس می‌گیرم.

چه طوری خدا حافظی می‌کنی؟ چه طوری قطع می‌کنی؟ نمی‌شود که این قدر سریع بیایی، زنگ بزنی، قطع کنی و بروی. حق‌اش حداقل چند تا کتاب پانصد صفحه‌ای دیگر بود که قبل خدا حافظی برایم بخوانی. دوباره کی زنگ می‌زنی؟ باید باز هم منتظر بمانم. این بار تقصیر خودم بوده. اصلاً امروز همه چیز تقصیر خودم بوده. دعوا با خاله، مسخره بازی ترانه، پیچاندن پونه، کلاس نرفتن، زشت بودن..

ولو می شوم روی تخت. چیزی فرو می رود به کمرم. دستم را می برم زیر و درش می آورم. چشم پونه است. چشم قهوه‌ای ش. بلند می شوم و چهارزانو می نشینم روی تخت. برای منتظر نبودن باید فراموش کرد. برای فراموش کردن هم باید.. باید نخ‌پارچه‌ای چیزی دم دست آدم باشد که هی چپ و راستش کنی.. پرش کنی.. بدوزی.. برای فراموش کردن باید چشمی.. دماغی چیزی باشد که به خاطر بیاوری.. از شکل بیندازی.. و فراموش کنی.. او را و باقی همه‌ی چیزها را.. چشم سبزت کو دختر؟ افتاده زیر تخت. سوزن نخ می کنم و اول از همه همین چشم سبز را می دوزم به پارچه‌ی سفید خالی. تنه را یک تکه می کشم روی پارچه. همه چیز سرهم، دست و پا و شکم، همه فقط با چند تا انحنای پی درپی. قرار نیست تکان بخوری. قرار نیست کاری بکنی. قرار است باشی.. و گوش کنی.. و بینی..

بدی تیترون این است که ریش می شود. دورش را حتماً باید سینگر کرد. چرخ خیاطی هم چنان توی اتاق مامان است. با لباسی که عمرش به اندازه‌ی ساسان است و گل سرخ درشتی که مامان با دست به گوشه‌اش دوخته. لباس چرخ را از تن اش در می آورم. سرد و آرام است. ماسوره را پیدا می کنم و سر جای پر شدن اش

می گذارم و به سمت راست هل می دهم. تقی صدا می کند و جا می افتد. دوک سفید را دستم می گیرم. کمی از سر نخ را می پیچانم به ماسوره و بعد پایم را آرام روی پدال فشار می دهم. صدای چرخ، تلق تلق کنان از اتاق بیرون می رود. مثل اسب های رنگی شهر بازی که پشت سرهم روی پایه هاشان بالا و پایین می رفتند و می چرخیدند، با هر تلق تلق یک اسب کوچک پلاستیکی بیرون می آید و مرتب، عقب بقیه به راه می افتد. دستم را در فاصله ی بسیار کوچکی بالا و پایین می برم تا قد کوتاه ماسوره، بین دو سر پهن اش، میزان پر شود. تا ده که بشمارم باز مامان را می بینم که برایم از کنار دایره ی اسب ها دست تکان می دهد و باز تا ده که بشمارم.. ماسوره تند و تند چاق می شود. از بالا به پایین.. از پایین به بالا.. بابا ساسان را برده ماشین برقی سوار کند. دفعه ی پیش مرا هم کنارش نشانده بودند. آستین ساسان را آن قدر محکم توی مشت ام فشار داده بودم که ناخن هام جا گذاشته بودند کف دست هام. بعد هم وقتی لاستیک ماشین کناری به ما گیر کرده بود و پسر بلبله گوش تویش، بنا کرده بود به فحش دادن به ساسان، در عرض چند ثانیه آن قدر اشک ریخته بودم که بابا پریده بود وسط زمین بازی و... از آن به بعد مامان فقط سوار همین اسب های رنگی چرخان و آن

قایق‌های قوشکل‌ام کرده بود که دور حوض کوچک گردی، آرام می‌چرخیدند. ماسوره پر شده است. پایم را از روی پدال برمی‌دارم. ماسوره را سر جای‌اش می‌گذارم و نخ را از چپ و راست و سوراخ‌های این جا و آن جایی که باید، رد می‌کنم. چرخ کناری را با دست می‌چرخانم تا سوزن بالا برود. تیترون سفید را زیر سوزن می‌اندازم و با فشار پدال، دوباره ردیف رنگی اسب‌ها به حرکت در می‌آیند.. حالا تا هشت که می‌شمارم، ساسان هم پیدا می‌شود که کنار بابا چرخیدن من را تماشا می‌کند و هر دو دستش را بالای سر برایم تکان می‌دهد. همین هر دو دستی که حالا هم مثل هر بار که صدای چرخ توی خانه به راه افتاده، بی‌صدا وارد اتاق شده‌اند و دور شان‌های من حلقه زده‌اند. و همین سر ملایمی که حالا کنار کله‌ی من است به تماشای چرخیدن چرخ و بالا و پایین رفتن سوزن و ردیف هفت و هشتی که آن طرف سوزن، روی لبه‌ی پارچه ظاهر می‌شود. برای ساسان، چرخ خیاطی، ماشین جادوست. همیشه عاشق این بود که مامان را موقع چرخ کاری بغل کند و زل بزند به همین چیزهایی که الان زل زده. برای من اما چرخ خیاطی، هیولایی بود که هر لحظه ممکن بود شیطان توی جلدم، انگشت‌ام را بفرستد زیر سوزن تیز وحشتناک‌اش. معلوم است که بچه‌ی ترسوئی بودم..

چرخ خیاطی، جاروبرقی، چرخ گوشت و لباسشویی و هر دستگاه پرسروصدای دیگر، غولی بود که می‌توانست دست و پای کوچک‌ام را ببلعد و مرا در خیالات کودکانه‌ام زهره‌ترک کند. مامان خیلی تلاش کرد تا من آرام آرام با وسایل خانه آشتی کنم. برای عادت کردن به حضور این شکلی ساسان موقع چرخ‌کاری هم من هیچ سعی خاصی نکردم. مامان قبلاً به این موضوع عادت کرده بود! چرخ می‌چرخد و ساسان دهن‌اش را می‌چسباند به گردن‌ام. این جور وقت‌ها، پوف می‌کرد توی گردن مامان تا قلقلک‌اش بیاید. مامان هم اگر حوصله داشت، چرخ را رها می‌کرد و حسابی قلقلک‌اش می‌داد و هر دو از خنده ریشه می‌رفتند. اگر هم حوصله‌اش نمی‌آمد خودش را کمی جلو می‌کشید و پسرک می‌فهمید که باید بی‌خیال شود. توی گردن من اما ساسان پوف نمی‌کند. می‌داند خوش‌ام نمی‌آید. تکان نمی‌خورد و مثل همیشه نفس گرم و آرام‌اش می‌خورد زیر گوش‌ام. برای اولین بار.. برای یک لحظه فکر می‌کنم که این.. عماد باشد.. نمی‌شود. خودم را کمی می‌کشم جلو. سرش را بلند می‌کند. دست‌هاش روی شانه‌هام باقی مانده‌اند. می‌پرسد «این کیه؟»

- پوپو

- او هوم.. سفیدبرفی!.. این هفته نیامد!

- به درک!

- با پونه دعوا می کنی، کلاس ات را چرا نمی روی؟

لازم نیست این قدر زرنگی کنی تا نشان بدهی چه قدر باهوشی و چه قدر مرا خوب می شناسی. پام را از روی پدال برمی دارم. چرخ خفه می شود. تندی می چرخم طرف اش. دست هایش را برمی دارد از روی شانه هام.

- کی گفته ما دعوا کردیم؟

شانه هایش را بالا می اندازد و خودش را ول می کند روی تخت. روی ام را که برمی گردانم سمت چرخ، یکهو دلم برایش می سوزد.. یا شاید از باقیمانده ی بوی کرم ماندش روی شانه ام است که احساس می کنم انگار دلام برایش تنگ شده. نفس عمیقی می کشد و خودش را کش می آورد. حالا پاهاش تا نزدیکی های زانو، از تخت بیرون زده اند. از پشت چرخ بلند می شوم. می روم روی تخت و کنارش دمر دراز می کشم. دست هام را زیر چانه ستون می کنم و صدایش می زنم. سرش را یک طور خیلی کمی می چرخاند طرف ام، انگار گفته باشد «جانم؟». سرم را پایین می اندازم. موهام می ریزند دور صورتم. یک بار جمله را کامل توی دلم می گویم.

کلمه‌هاش مثل آدرنالین توی خونام پخش می‌شوند و قلب‌ام شروع می‌کند به تندتر زدن

- یکی هست.. یکی بود که این جا نبود..

صبر می‌کنم. اصولاً در جواب این لحنی که من دارم باید بگویند «خب!». یعنی یادم هست، بقیه‌اش را بگو، که ساسان نمی‌گویند. دستش را می‌کشد به موهام. یک طوری که شاید معنی‌ش همان «خب! یادم هست، بگو»ی معمول نباشد، اما جرئت می‌دهد به من که بعد از «امروز صبح آمده ایران» فوراً بگویم «می‌شود که فردا، آمده باشد این جا؟» زیرلب و جویده اضافه می‌کنم «مثل رعنا».. که اصلاً لازم نبوده. بدون این حرف هم می‌شد از ساسان اجازه گرفت. در برابر او هم سوالی می‌کند که می‌داند جواب‌اش لج مرا در خواهد آورد:

- خب چرا با هم نرفته باشید بیرون؟!

بازوی لخت‌اش را محکم نیشگون می‌گیرم و می‌پیچانم «میمون! اولاً ادای من را در نیاور!»

- آ آی آی

- دوما تو خودت گفتی من چیزام.. اسمش چی بود؟

-آخ! آی! یادم رفته بود همه‌ی نیروی انتظامی تهران علاف
ایستاده‌اند تا مادموازل پارانوئید مرا با موسیو تپل‌شان دستگیر کنند و
ببرند مثل دخترخاله‌ی نمی‌دانم کی‌کی، بفرستند آن‌جا که عرب
عروسی گرفت!

چند وقت است که این طوری شوخی نکرده؟ اصلاً جمله‌ای به این
طول و درازی چند وقت است که از دهن ساسان بیرون نیامده؟
دست‌هام را روی بازوهاش دو طرف تن‌اش صاف می‌کنم. سرم را
می‌آورم بالای کله‌اش. موهام را می‌ریزم توی صورت‌اش و تکان
تکان می‌دهم:

- یه یه یه! پسره‌ی دماغووو

می‌خندیم. قبل‌ترها.. زمانی که من از حالایم خیلی سبک‌تر بودم و
ساسان از حالایش خیلی کوتاه‌تر.. این کار را او با من می‌کرد و
مامان با هر دو تاملان. اصلاً موهای ساسان را هم مامان بلند نگه
می‌داشت تا مطمئن باشد نسل این شوخی خانوادگی توی این خانه
حفظ می‌شود.

- فسقلی تخم‌جن!

بلندم می‌کند و لپ‌اش را می‌مالد به صورت‌ام تا مثلاً ریش‌های یکی
بود یکی نبوداش قلقلک‌ام بدهند. این «یکی بود یکی نبود» را هم

مامان می‌گفت به ریش‌های پسرش که معلوم نبود بالأخره می‌خواهند دربیایند یا نه. خودم را از توی دست‌هاش بیرون می‌کشم:

- اه! ولم کن پسره‌ی زبر!

می‌خندد و رهایم می‌کند. ساسان نرم است. حتا موهایش با وجود فرفری بودن از موهای بی‌نهایت صاف من نرم‌تر است.

- حداقل برو ریش‌هات را بزنی هپلی! مگر نگفتی بعد از ظهر رعنا برات کتاب می‌آورد؟ ساعت پنج است. پس کی می‌آید این پرنسس اشک؟

ساسان خیره شده به سقف. صدای زنگ در می‌آید. دو تا دینگ دینگ پشت سرهم. طبق معمول از جای مان تکان نمی‌خوریم. ساسان دراز روی تخت با موهای ابروش ور می‌رود و من کنارش نشسته، دو تا زانو هام را بغل کرده‌ام و زل زده‌ام به مژه‌های کوتاهش. - رعنا شاید نیاید.

باز دو تا دینگ دینگ دیگر. حالا طرف به اندازه‌ی کافی منتظر مانده. می‌توانم در را باز کنم. از اتاق بیرون نرفته‌ام که باز ساسان به حرف می‌آید.. بی‌وقت.. مثل بغل کردن‌هاش. - شاید دیگر نیاید اصلا.. رعنا.

پاهام انگار نشنیده باشند ساسان چه گفته بدون مکث به رفتن ادامه می دهند. کلهام اما توی اتاق جا می ماند و من.. مثل یک عروسک بی سر.. پای افاف می ایستم و دکمه‌ی در را برای دختر آبی رنگ توی اسکرین فشار می دهم. پونه از توی صفحه ناپدید می شود و من هم چنان خیره به کوچه‌ی خالی می مانم. رعنا دختر مهربانی است. شبح خمیده‌ای پشت شیشه‌ی در است. در را باز می کنم: کوازیمودو بند کفش هاش را باز می کند و پونه وارد خانه می شود.

صورتش داغ است و پشت سرهم حرف می زند. حرف‌هایی که احتمالاً نصفشان را نشنیده‌ام که جواب بی‌مسامیم به آن نصفه‌ی دیگر چشم‌هاش را گرد کرده. دست بزرگش را با پنج انگشت باز از هم جلوی صورتم تکان می دهد «هی! می گویم یک چیزی بیاور بخورم. دارم از تشنگی..» با یک قدم فیلی می پریم توی آشپزخانه. کلمه‌های یک‌ریز پونه کف دست‌ها را جرجز می کنند. در یخچال را باز می کنم. کلمه‌های داغ را می چسبانم به شیشه‌ی سرد آب. خودم را تا جایی که می شود توی یخچال فرو می کنم. آب را توی دهنم سروته می گیرم. شیشه قلپ قلپ صدا می کند. قورت اول را که پایین می دهم، چیزی ته گلویم سفت می شود و قورت دوم دیگر پایین نمی رود. می رود بالا.. پشت دماغم و قلپ سوم شیشه‌ی

خواب زده مثل فحش از گوشه‌ی لب‌هام سرریز می‌کند روی تاپ چمنی و موکت خاکی آشپزخانه. شیشه را برمی‌گردانم و توی خودم دولا می‌شوم. ته‌گلویم می‌سوزد. یک‌جای غیرقابل دسترسی بین دماغ و چشم‌هام. دو تا قطره اشک پلک‌های به‌هم فشرده‌ام را باز می‌کنند. پونه توی دستشویی‌ست. آن چیز سفت هنوز ته حلقم می‌چکد. چشم باز می‌کنم به ردیف شربت‌ها. شربت بالنگ شربت آلبالو سکنجبین شربت توت‌فرنگی عزیزم. آخرین بار یادم نیست هفته‌ی پیش کی بود از مدرسه که رسیدم در را که باز کردم عطر رعنا پرنده‌ی کوچک همیشگی بود، سبک نشست روی شانه‌ام. مثل الان پونه داغ بودم و سرخی گونه‌هام احتمالاً چندبرابر همیشه که رعنا با دو تا لیوان پر از همین شربت محبوب ایستاده بود پشت در دستشویی منتظر. پرسیدم «چه خبر است؟ چرا دو تا؟» خندید و گفت «اختیار دارید! شما که پارچ پارچ می‌خورید علیاحضرت!» خجالت کشیدم. این مال قبل‌ترها بود. ساسان می‌گفت «تک‌خور» ولی من این یک چیز را هر چه می‌کردم راضی نمی‌شدم به تقسیمش با دیگران. مامان می‌گفت «نخور! مال مهمان است.» و من یواشکی می‌خوردم. از وقتی توت‌فرنگی‌ها سرد بودند غرق شکر تا وقتی روی گاز می‌جوشیدند و مثل حالای رعنا عطرشان خانه را

روی سر می گرفت. تا وقتی قابلمه باید روی کابینت می ماند تا سرد شود و چه قدر دیر می گذشت این سرد شدن به سر انگشت های حریر من که سوختن هم چاره شان نمی شد. مربا هیچ وقت نصف پیش بینی مامان هم دوام نمی آورد. مامان گفته بود یک روز در میان بخوریم.. و من یک روز در میان می بلعیدم و جمعه ها هم سر میز صبحانه مدام چشمم نگران لقمه های بزرگی بود که بابا برای خودش می گرفت. آن قدر که گاهی طاقت نمی آوردم «چه خبر است؟ این همه مربا برای یک لقمه؟!» و بعد توی دلم به خودم تشر می زدم که طفلکی بابا، همین چند تا لقمه را توی کل هفته مربا می خورد. خجالت بکش.. و خجالت نمی کشیدم. به خاطر مربای توت فرنگی، من دختر پستی بودم که فقط به خاطر یک یک شیشه مربای توت فرنگی دلش می خواست همه ی دیگران خانواده از دور میز و اصلاً از توی خانه محو شوند.. و حالا که مامان و بابا محو شده بودند، جادوی مربای توت فرنگی هم انگار قاشق قاشق از توی آخرین شیشه ی دستپخت مامان ته کشیده و باطل شده.. یا شاید دستپخت خاله طعم دیگری دارد که توی یخچال باد کرده.

شربت آلبالو را می ریزم روی دو قالب یخی که تا کمر لیوان روی سر هم ایستاده اند. «خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد»

پونه می‌خواند و می‌رود توی پذیرایی دنبال دستمال کاغذی تا سر و کله‌ی آب‌چکانش را خشک کند. شربت از روی یخ‌ها سر می‌خورد و قطره‌ای درشت می‌افتد کف لیوان. هر بار که شره‌ی شربت دست قطره‌ای را ول می‌کند و قطره انگار با اکراه جدا می‌شود و می‌افتد، باقی شره خودش را جمع می‌کند و بالا می‌کشد تا دوباره قطره‌ای دیگر. رقصی ست فرسایشی. این طور چیزها برای من خیلی سرگرم‌کننده‌اند. چیزهای تکرارشونده و تحلیل‌رونده.

از توی پذیرایی داد می‌زند «چرا نیامدی؟ نمی‌دانی دختره با چه ماتیکی آمده بود کلاس. مرتیکه هیز هم هی متلک می‌پراند. دختره هم کم نمی‌آورد.. وضعیتی بود ها.. کلی خندیدیم.»

شیر آب را باز می‌کنم روی قالب‌های یخ.. دیگر همه چیز کامل است؟ لیوان را می‌گیرم بالا و نگاهش می‌کنم. اصلاً انگار نه انگار که امروز این قدر به اعصاب من گند زده.. حالا حواسم خوب سرجاش است. توی لیوان، شیشه است که انگار به شکل‌های مختلف در آمده.. آب، شربت، یخ. ولی یک چیزی کم دارد که نمی‌فهمم. یک چیز ترد و تیز. یک حالت گم شده از همین شیشه.

- کوشی پس؟ هلاک شدم.

شربت را دستش می‌دهم. ولو شده روی کاناپه. تی شرت زرد
روشنی بالاتنه‌اش را کیپ گرفته و ران‌های پر و بلندش مثل همیشه
یک لحظه آدم را خیره می‌کند. هرچند که حالا روی کاناپه پهن و
وارفته به نظر می‌رسند. ایستاده‌ام رو به روش. نمی‌گویم بنشین.
چشم‌هاش را بسته و با لذت شربت می‌خورد. فعلاً به شربت تشنه‌تر
است تا من که بگویم بنشین و بگویم نمی‌نشینم و شروع شود که
کارهای زشت امروز یادش بیاید و بیفتد به منت‌کشی. راه می‌افتم به
اتاق مامان بابا. ساسان نشسته لبه‌ی تخت. تو که می‌روم بلند می‌شود.
می‌نشیند جلوی میز توالت و موهایش را کرم می‌زند.
- صد بار گفتم کرم مو مال بعد از حمام است. نه وسط روز هر
وقت دلت خواست.

آرنج‌هاش را با فاصله می‌گذارد روی میز. انگشت‌هاش را می‌گیرد
جلوی بینی‌ش و می‌داند وقتی چیز خوشی را بو کند دیگر خیالش به
هیچ اتفاق و حرفی توی این دنیا نیست. پاهای درازش را کج و
کوله و تاخورده توی مکعب تنگ زیر میز چپانده. مجموعه‌ی
خوش‌خیالش نمی‌داند چرا مرا یاد عنکبوتی خانگی می‌اندازد که با
احساس مکش جاروبرقی خودش را کنج دیوار جمع کرده و در

انتظار طوفان بزرگ می‌لرزد. به هر حال وضعیت بی‌فایده و رقت‌باری ست.

پونه را که هنوز تکه پارچه‌ای دولا و خالی ست برمی‌دارم و شروع می‌کنم به پشت و روکردنش با خودکار. ساسان بی‌صدا بیرون می‌رود و صدای پونه سلام می‌کند و باز در می‌آید به شعر خواندن «خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد. نقد امید عمر من در طلب وصال شد. از سعدی بود. دیروز پیداش..»

صداش یکهو پایین می‌رود. دیگر چیزی نمی‌شنوم. فکر می‌کنم ساسان دارد از روزگار امروز من برایش می‌گوید. درباره‌ی من زیاد حرف می‌زنند.

سوراخی که باز گذاشته‌ام تنگ است و برگرداندن عروسک سخت شده. مثل بچه‌ای لجوج پشتش را به من کرده و هر چه می‌کنم رو بر نمی‌گرداند.

- حالا دوباره بخوان.

- تو که به هر حال از این جور شعرها خوشت نمی‌آید.

ساسان اصرار می‌کند «بخوان»

و پونه دوباره همان شعر را می‌خواند. این بار کامل. یک غزل کامل. و ساسان گوش می‌کند. و من می‌دانم که هیچ خوشش نمی‌آید. و

می‌دانم که پونه چه قدر پایه‌ی این جور اشعار است. صبح تا شب از وقتی که یادش هست توی خانه‌شان، توی ماشین‌شان، توی تمام جمع‌های خانواده و دوستشان صدای همین دل‌ای دل‌ای‌ها بلند بوده. غزل تمام می‌شود و نمی‌فهمم چرا امروز خبری از حرف‌های تکراری ساسان نیست که شعر منظوم محدود و کسل‌کننده است و همین سعدی عزیزت اصلاً زن‌ها را آدم حساب نمی‌کرده و چه می‌دانم چه کاره بوده و این طرفی‌ها هم شاملو که گنده‌شان باشد، سر تا ته شعرهاش قرقره‌ی لورکاست و همه‌اش شعار است و شعار و بقیه هم فلان و فلان. من همه‌ی این نطق‌های خودنمایانه را از برم. ولی امروز انگار غزل خواندن جایزه هم دارد که می‌گوید «بیا اتاقم. یک شعر است از کارل کرولو. هیچ کسی نمی‌شناسدش. دیروز ترجمه‌ش را تمام کردم.»

کدام شعر را می‌گویید؟ دیروز تا حالا که برای من شعری نخوانده. می‌دانم یک وقت‌هایی برای دخترها چاخان هم سرهم می‌کند. شاید یکی از همان قبلی‌هاست. به هر حال من همه‌ی قبلی‌ها را برای پونه خوانده‌ام.

ساسان جلوتر رد می‌شود از در اتاق. پونه پشت سرش می‌آید. از در اتاق رد نمی‌شود. از در اتاق می‌آید تو و می‌نشیند کنارم. لیوان شربت هنوز توی دستش است. یخ‌ها را توی لیوان می‌چرخاند.

- این چیه؟ چرا این قدر به هم گوریده؟

می‌پرسد ولی حواسش نیست. سر زبانم است که بگویم «این چی نیست. این تویی.» نمی‌گویم. خودش هم دنبال سوالش را نمی‌گیرد. انگار چیز چندان مهمی نباشد. سرش به چیزی بیرون این اتاق است. انگار آن سوال هم از توی یک ماشین خودکار در آمده. از همان ماشین‌ها که همیشه وقت‌هایی که آدم حواسش نیست خودبه‌خود به کار می‌افتند و خودشان گفتگوها و کارهای روزمره را سرو سامان می‌دهند.

صدایش پایین می‌آید «عروسک ساسان به کجا رسید؟ نفهمیده که؟!»

لیوان را برمی‌گرداند توی دهنش و شروع می‌کند به خرچ و خرچ جویدن یخ‌ها. این صدا مرا یاد یک چیزی می‌اندازد که انگار همین چند دقیقه پیش دنبالش می‌گشتم. همان چیز ترد و تیز که جاش توی لیوان شربت خالی بود. چیزی که صدایش از این خرچ خرچ کند یخ زیر دندان‌های پونه بامعنی‌تر باشد. چیزی درست مثل خرده

شیشه. دقیقا. خرده شیشه همان حالت گم شده است که حالا
پیدایش کرده‌ام.

انگشت‌های پونه دارند به پرزهای پوپوشده‌ی روتختی ورمی روند و
فکر می‌کنم ماشین خودکار باز به حرف آمده «تو چاهات شده؟
حالت خوب است؟»

حالا دارد به صورتم نگاه می‌کند. دستش را می‌گذارد روی شانه‌ام.

- چرا این قدر عصبانی هستی جوجوی من؟

محکم و با حرص زور می‌زنم. خودکار بالأخره راهش را توی
پارچه‌ی گره‌خورده باز می‌کند. آن چیز سفت ته گلوم انگار شروع
کرده به آب شدن. می‌گویم «هیچی»

هیچی، مثل همیشه یعنی باز پرس. یعنی نزدیک‌تر شو. یعنی
مهربان‌تر باش. پونه باز می‌پرسد. نزدیک‌تر، مهربان‌تر.. خودش را
روی تخت می‌کشد جلو. خودکار را از توی دست‌هام بیرون
می‌کشد. بغلم می‌کند. لاله‌ی گوشم را می‌بوسد. نرم می‌شوم. تکان
نمی‌خورم. خودم را توی بغلش نگه می‌دارم و اصلاً نمی‌فهمم چرا
ناگهان می‌پرسم «فکر می‌کنی ساسان ناراحت شود؟» انگار بخوام
حالا که این قدر نزدیکیم، به هر شکلی شده ماندنش را طولانی‌تر
کنم. حرف‌هایی بزنم که خوشایندش باشد. از ساسان می‌گویم. دلم

نمی خواهد بگویم.. ولی می گویم. یک جور ایثار زیرپوستی ست. از همان ها که هیچ وقت آدم ها نمی فهمند. می پرسد «از چی؟»
- از عروسکش دیگر..

این طوری مثل خنگ ها به من نگاه نکن. درست است که سوالم بی وقت و جا بود، اما دلیل نمی شود تو وسط این همه مهربانی، یکهو چنین نگاه ابلهانه ای به من بیندازی.

- از این که عروسکش را درست می کنم.. ام م.. مثل مامان بابا دیگر دارم خرابش می کنم. زودتر از این باید بس می کردم. نه حالا دیگر نمی شود جلوش را گرفت. پونه یادش نیست. کنجکاو شده و من هم آن قدر گفته ام که مجبور باشم بقیه اش را هم توضیح دهم. پس خودم چی؟ گور بابای ساسان. قرار بود از خودم بگویم. قرار بود غرغر کنم. قرار بود از من معذرت خواهی کند. نه.. حداقل بگذار همین طور توی بغلت بمانم. دو تا دستش را می گذارد روی شانهم و مرا از خودش جدا می کند. فکر می کنم به این که چه طور می شود بهتر این بحث را پیچاند و رفت سراغ همان موضوع اصلی. من و من می گردم دنبال یک ماست مالی کوتاه:

- همان که انگار عروسک‌ها توی خانه‌ی ما همه‌شان یادگارهای مرگ‌اند.. هاها.. Deathly hollows.. فکر کن! بی‌خیال اصلاً. آن عنتر امروز آمده بود پیش تو چه کار؟

می‌خواهم هرطور هست برگردم به همان موقعیت قبلی. می‌خواهم دوباره من لوس و ناراحت و عصبانی باشم و پونه مهربان و پشیمان. خودکار را برمی‌دارم. سرم را می‌اندازم پایین و به گوشه‌های عروسک ور می‌روم. با دو دست شانه‌هایم را تکان می‌دهد انگار بنخواهد حواسم را سر جا بیاورد. از این جا به بعدش دیگر واقعاً جنگ است.

- ول کن دیگه تو هم. گفتم که اشکال فیزیک داشت. جریان این یادگارهای مرگ چی بود؟ چون مامانت این‌ها این‌طوری شدند می‌گویدی؟

خودم را می‌زنم به نشنیدن چیزهایی که نمی‌خواهم.
- نیست که خانم خیلی هم درس خواند، اشکال هم پیدا می‌کنند. برای اشکال‌هاش که باید بیاید خانه‌ی شما اطراق کند. دست‌هاش را محکم از روی شانه‌هام برمی‌دارد. تا حالا فکر نکرده بودم که دست را علاوه بر این که می‌شود محکم روی جایی گذاشت، می‌شود محکم هم از جایی برداشت. یک‌طوری که آن

جا بفهمد چه چیز ارزشمندی را از دست می‌دهد. یک طوری که برداشتن دست بیشتر طول بکشد. یک طوری که آدم بیشتر پشیمان شود و همه چیز بیشتر از دست برود.

-اِه! گیر دادی تو هم.. بین می‌خواهی یک جوری ازش پیرسم هنوز همان فکرها را می‌کند یا نه؟

اصلا نمی‌فهمم چه می‌گوید.. چرا این قدر جدی گرفته.. چرا این قدر اهمیت می‌دهد.. به بهت وادادام و نمی‌فهمم که زمان دارد از دست می‌رود. دستم را می‌گیرد. فکر می‌کنم آن ماشین لعنتی دیگر ساکت ساکت است. حالا وقتش است. شاید بشود بعضی چیزها را برگرداند. شاید بشود.. دستش را می‌فشارم و نگران نگاهش می‌کنم. لبخند اطمینان‌بخشی می‌زند. دستم را می‌کشد طرف خودش. پیشانی‌ام را تند می‌بوسد. می‌گوید «غصه‌اش را نخور! خودم درستش می‌کنم خوشگل من»

می‌گوید غصه‌اش را نخورم.. می‌گوید درستش می‌کند.. رهایم می‌کند و می‌رود. صد بار رهایم می‌کند و می‌رود..

زل می‌زنم به روبه‌روم. به جایی که نشسته بود. اتاق فراموشش نکرده. جای کیپ‌هاش هنوز روی روتختی فرو مانده است. عروسک را که حالا کاملا روشده، پهن می‌کنم روی گرمای ملایم

به جا مانده.. از دختر رفته. دست می کشم روی تنش.. و صافش می کنم. پونه داغ است. آن قدر داغ که هر روز صبح به محض رسیدن به مدرسه حتا توی روزهای زمستانی باید دست هاش را می گرفت زیر آب سرد کن تا مگر از گروگر بیفتند. اول من به پونه می گفتم «بخاری من» و بعد که مهربانی او و نبوغ من توی کلاس پخش شد، بقیه هم یاد گرفتند. پونه بخاری کلاس بود. دست های گرمش مثل خمیر، مهربان و شکل پذیر بودند. دست هر کس را که می گرفت هرچه سوراخ سنبه، گودی و فضای خالی داشت، پر می کرد. انگشت های تپلش را می شد توی دست هات شکل دهی. می شد تمام یک زنگ مزخرف حسابان خودت را با کف دستش سرگرم کنی و آخر زنگ جزوه ی تروتمیزش را ببری برای کپی. پونه بغل دستی من بود که گاهی هم.. البته زیاد، می رفت می نشست پیش دیگران. ولی هیچ وقت رسماً بغل دستی کس دیگری نشد. اصلاً خودش هم نمی خواست. هر چند که نخواستنش گاهی بعد از قهر کردن من اتفاق می افتاد. ترانه یک بار وسط دعوا با یکی دیگر، همین طوری جیغ کشیده بود سر من که تو هم مگر با همین ننه من غریبم بازی هات بتوانی پونه را پیش خودت نگه داری. من جواب ترانه را نمی دادم.. هیچ وقت. می ترسیدم. چیزهایی می گفت که من

هرچه ذهن را در جستجوی کلماتی مناسب می‌گشتم و می‌خراشیدم جوابی برایشان پیدا نمی‌کردم. حاضر جواب نیستم و این را سال‌هاست که به طور قطع فهمیده‌ام. پونه هم آن روز هیچ جوابی نداد. فقط دستم را روی نیمکت گرفته و فشرده بود. اصلاً به درک مهم این بود که پونه بماند. حالا از سر دلسوزی یا هر کوفت دیگری. و مهم این بود که امثال ترانه این طوری آتش بگیرند. من هم ترجیح می‌دادم فکر کنم پونه با من بودن را دوست دارد. می‌رود.. ولی به هر حال برمی‌گردد.

مرگ مامان بابا او را از آن چه بود با من مهربان‌تر کرده. دیگر خیلی کمتر از قبل می‌رود. دیگر اصلاً نمی‌رود. می‌ماند همین جا.. مهربان و پهن می‌ماند جلوی من. همان طور چهارزانو آن قدر خم می‌شوم تا صورتم برسد به گودی سفید تنش. دماغم را می‌گذارم وسط دکمه‌ها و توی چشم‌هاش را نگاه می‌کنم. توی چشم‌هاش تاریک است. رنگ‌شان را تشخیص نمی‌دهم. کدام سبز بود؟ آن که چهار تا سوراخ داشت؟ چه فرقی می‌کند.. چشم‌هام درد می‌گیرند. می‌بندمشان. محکم نفس می‌کشم. هوایی که از تن پونه و روتختی کهنه بیرون می‌آید، انگار نه به دماغ که مستقیم به سینه‌ام فرو می‌رود. بوی تیترون تازه. بوی شاش بچه روی تخت مادر. بوی

خاطراتی که فراموش کرده‌ام. بوی تخت مامان مرا به جاهایی می‌برد که نمی‌شناسم. که نمی‌فهمم.

- بین پوپو! دوباره می‌خواهد گند بزند به همه چیز.. معلوم نیست باز چه مرگش است.. بهتر از رعنا هم مگر پیدا می‌کند..

حرف می‌زنم و کلماتم توی پونه‌ها می‌شوند. تن تیترونی‌اش به تناوب گرم و نمناک می‌شود.. به تناوب سرد و منتظر. انگار گوش می‌کند.. و پاسخ می‌دهد.

صدای حرف زدن پونه را می‌شنوم. موزیک آرامی که توی خانه قدم‌آهسته می‌زند کلماتش را گنگ و نامفهوم کرده‌است. سعی نمی‌کنم بفهمم چه می‌گویند. حوصله‌ی بحث‌های بی‌معنی‌شان را ندارم. دلم می‌خواهد از من بگویند. یا از رعنا..

- می‌دانی اصلاً چیست؟ اگر ساسان با رعنا به هم بزند، مثل این است که فراموش کند مامان مرده پوپو.. ما هیچ وقت نباید فراموش کنیم که مامان بابا مرده‌اند. می‌فهمی؟ هیچ وقت.

ران پای راستم درد گرفته. عذاب دادنش فایده‌ای ندارد. ران پای راست گناهی نکرده. ران پای راست حق دارد. بلند می‌شوم و پونه را هم با خودم بلند می‌کنم.

- بیا اصلاً این را ببین.. بعد خودت بگو.

کیسه‌ای پلاستیکی، بزرگ و سبک را از زیر تخت می‌کشم بیرون.
درش را باز می‌کنم. پونه را می‌گیرم روش.

- نگاه کن. همه‌ش را من و رعنا با هم ریش کردیم.

پارچه‌ی رومبلی بود که معلوم نبود از کی روی دست مامان مانده.
یک روز به سرش زد که تار و پود ضخیم و نرمش را از هم جدا
کند و نگه دارد برای توی متکا. پارچه ده دوازده متری بود و
حوصله و عمر مامان باز کردن دو سه مترش را بیشتر قد نداد. به رعنا
گفتم مامان می‌گفت برای بالش خوب است. رعنا دستش را توی
تریشه‌ها گرداند. چشم‌هاش را بست «مامان راست می‌گوید.»
-رعنا جان! مامان من مرده.

جواب بی‌ربطش صاف از توی هیروت در می‌آید «ولی این نخ‌ها
هم چنان جان می‌دهند برای توی بالش.» برای رعنا مامان من همیشه
همین «هم‌چنان» است. هربار که می‌ایستد جلوی تابلوهای مامان باز
ماجرا همین است «مامان خیلی خوب نقاشی می‌کند.» دوباره قصه
که «رعنا جان مامان من مرده» و جواب گیج و ویج رعنا «ولی این
نقاشی‌ها هم چنان خیلی خوب‌اند.»

خودش سه تا کوسن مخملی خرید. آورد خانه و با هم پر کردیم. مال خودش را نبرد. گذاشت روی مبل کهنه‌ی توی اتاق ساسان بماند.

- پونه؟ چرا ما دخترها این قدر فکر می‌کنیم همه چیز برای ابد می‌ماند؟ ساسان که با رعنا بیرون نمی‌رود. حالا تکلیف بالشش چه می‌شود؟ خیلی دوستش داشت.

این‌ها را باید به خودت بگویم نه به این پارچه‌ی دولای بی‌حال. حالا ساسان و رعنا به کنار.. عماد را باید به خودت بگویم. اصلاً کاش عماد همین حالا زنگ می‌زد و تو از روی کنجکاوی هم که شده بی‌خیال بحث با برادر دیوانه‌ی من می‌شدی و برمی‌گشتی.

- فکر می‌کنی بشود یک جوری این دختر را برگرداند.. می‌دانی پونه! مرا یاد مامان می‌اندازد.

با آن موهای کوتاه گاهی اش نمی‌دانم چرا مرا یاد مامان می‌اندازد. یکهو احساس می‌کنم صدای موزیک بلندتر شده. دیگر هیچ کلمه‌ی نامفهومی به گوش نمی‌رسد. نه.. من نمی‌روم آن جا. خودش باید بیاید.

دست می‌کنم توی کیسه و یک مشت بزرگ نخ بیرون می‌کشم. دنباله‌ی رشته‌ها دست‌های باریک و کشیده‌شان را به پای نخ‌هایی

که من بیرون آورده‌ام آویخته‌اند و پایین می‌کشند. انگار بخواهند رشته‌های جانی را دوباره به کیسه برگردانند و یا همراه آن‌ها خودشان هم بیرون بیایند. دست دیگرم را می‌کشم به نخ‌ها و جدایشان می‌کنم. بعضی می‌مانند.. بعضی می‌روند. فکر می‌کنم همیشه همین‌طور است.

رشته‌ها را خردخرد با همان خودکار آبی میان دو لایه پارچه‌ی سفید فرو می‌کنم. تنت کم کم دارد جان می‌گیرد. صورتت باد می‌کند و چشم‌هات بالا می‌آیند. هر قدر سیری ناپذیر، دارم سیرت می‌کنم.. هر قدر مرده، دارم جانت می‌دهم. پر که می‌شوی باز وقت دوختن است. دوختن آن دریچه‌ی کوچک باز. دوختن دهنی خندان و آخرسر هم بافتن و چسبانیدن موهات. تند و تند می‌دوزم. می‌خواهم نشانت دهم.. و غافلگیرت کنم. کلاف‌های کاموا را از توی کمد پیدا می‌کنم. یک کلاف زرشکی نخ چاینت بیرون می‌آورم. نخ چاینت براق است و ظریف. سر نخ را می‌گیرم و می‌پیچم دور خط‌کشی کوچک. خوب که کلفت می‌شود، خط‌کش را کنار می‌گذارم، نخ‌ها را در می‌آورم و دقیقا از وسط می‌گذارم روی فرق سرت و محکم کوک می‌زنم. مثل آن وقت‌ها می‌شوی.. آن وقت‌ها که فرقات را از وسط باز می‌کردی.. آن وقت‌ها که هر وقت این جا

بودی، مامان موهات را می بافت. نخ را دوباره می کشم به سوزن. دو طرف سر، دسته‌های نخ را می دوزم روی جای گوش‌ها. گوش راست را که شروع می کنم با سرو صدا می آید تو. مثل اسب راه می رود. شنگول و سرخوش. خودش را تالاپی می اندازد روی تخت. سرم را بالا نمی آورم. تن نرم پارچه‌ایش را توی دستم فشار می دهم. می گوید این را گوش کن و دستش را با کاغذی لطیف که جوهر کلمه‌ها روش پخش شده کمی بالا می آورد. کاغذ اریگامی است، بازمانده‌ی.. می خواند:

نسیمی که چشمان تندیس سیاه را می بندد

بلوز تو را آهسته باز می کند

نسیمی که نه موافق است

و نه مخالف

آهنگ جان تو را می کند..

این تازه است. هنوز به من نشانش نداده. پونه می خواند.. بی وقفه و

با احساسی که حالا چه قدر به نظرم مسخره می آید:

نسیمی که فرمول‌های فیثاغورث را

در هوا پخش می کند

کم کم بر تو چیره می شود..

سوزن را فرو می‌کنم توی گوش راست. از آن طرف محکم می‌رود توی انگشتم. یک لحظه انگار اعصابم تیر می‌کشد. انگار سوزن تا خود مغزم رفته باشد، یک لحظه حواسم تیز می‌شود.. تیزتر از نوک همین سوزن کثافت.. و بوی کلمه‌هایی را که از بین لب‌های دختر بیرون می‌آید، برای همان یک لحظه حس می‌کنم.. بوی لب‌های دختر.. و کلمه‌ها:

..کیبوتری که در قلب توست

اکنون در دست او زندانی است

کیبوتری که سر مقاومت ندارد..

بوی کرم مو.. کرم مو وسط روز.. کرم مو و موهای مانده‌ی نرم

فروری..

انگشتم را سفت فشار می‌دهم. خودم را از جا می‌کنم. کروی کوچک قرمز را نگاه می‌کنم که با فشار انگشتم باد می‌کند. آن قدر باد می‌کند.. آن قدر باد می‌کند که نمی‌فهمم چرا نمی‌ترکد.. چرا راه نمی‌افتد.. تند تند راه نه.. دارم می‌دوم به آشپزخانه.. و کلمه‌ها دنبالم می‌کنند.. مثل اسب.. وحشی و پرشور..

..و اجازه می‌دهد

که او را به سادگی خفه کنند

قصه تمام است: نسیم بیگانه

تو را می رباید و با خود می برد

آن قدر تند می دوم که انگار از ترس له شدن زیر سم های حیوانی
رمیده.. کره ی سرخم را مثل بچه ای روی دست از تهدید پشت سر
فراری می دهم و می رسانم ته آشپزخانه.. به سینک تمیز براق.. شیر
را با ضرب باز می کنم. آب با فشار بیرون می ریزد. بچه ی ترسان از
هم باز می شود و سر می خورد توی سوراخ های تاریک رو آب. حالا
جاش امن امن است.

«چی شد؟ سوزن رفت؟ چرا مواظب نیستی؟»

دستم را زیر آب نگه داشته ام. آب همین طور باصدا و دیوانگی
بیرون می ریزد. باز هم سرم را بالا نمی آورم. نگاه نمی کنم. می ترسم
از صورت قشنگش. از لب های شادمانش. می ترسم دوباره حس
کنم. دوباره آن بوی عوضی را حس کنم. دستش را می گذارد روی
شانه ام. چیز ناخوش آیندی از لمس داغ دستش توی تنم سرازیر
می شود. کف دستم را گود می گیرم زیر آب. پر می شود از کف.
دست دیگر پونه جلو می آید. شیر را می پیچاند و آب آرام می گیرد.
کف ها به همان سرعتی که آمده اند، می روند و دست من خالی
می شود.

- آدم‌ها دو دسته‌اند. آن‌ها که می‌توانند با فشار کم آب کار کنند،
آن‌ها که نمی‌توانند با فشار کم آب کار کنند. فکر نکنم دومی بهتر
نباشد!

می‌خندد. دیگر واقعاً گندش را درآوده. می‌چرخم طرفش.
یک جوری که دستش از شانهم کنده شود. دلم می‌خواهد بدترین و
معنی‌دارترین نگاه دنیا را داشته باشم. از آن نگاه‌هایی که پر از
حرف‌اند. نگاه آدم‌های شعرها. آدم‌هایی که بلوز تو را آهسته باز
می‌کنند. آدم‌های قصه‌ها، فیلم‌ها..

- تو امروز چرا این طوری می‌کنی بچه؟ چه‌ت شده؟
نگاه مزخرفم هیچ زری نزده.. کلمه‌ها.. کلمه‌های صدادار واقعی..
همه را خودم باید بگویم:

- هرکاری دلت خواسته امروز با من کرده‌ای.. حالا چرا دیگر..
دختره‌ی.. تو که می‌دانی رعنا برای من.. به تو که گفتم.. به تو که
نشان دادم.. تو که حتا کیسه‌ی کامواها را هم دیدی.. قرار نشد
کمک کنی که رعنا دوباره..؟ این جوری؟ ... نشد.. قرار نشد؟..
کلمه‌ها مسلسل‌وار توی هوا شلیک می‌شوند. شیر آب باز شده و من
از آن‌ها نیستم که با فشار کم آب کار می‌کنند. احساس می‌کنم
صورت پونه پر از کف می‌شود. چشم‌هاش دودو می‌زنند..

«چه می‌گویی تو؟ کیسه‌ی کاموا چیست؟ رعنا مگر چی شده؟ قرار چی؟ چرا خل شدی باز تو؟»

کف دست خیسش را می‌گذارد روی گونه‌ام. می‌زنم روی دستش. هلش می‌دهم. نمی‌فهمم. قلبم تند تند می‌زند. چشم‌هام تند تند می‌زنند. کف دست‌هام.. همه‌ی تنم نبض شده و تند تند می‌زنند. هلش داده‌ام. گفته‌ی یادش نیست چیزهایی که همین دو دقیقه پیش برایش گفته‌ام و من هلش داده‌ام. می‌زنم روی خیزی دستش که هنوز مانده روی صورتم. نمی‌فهمم چرا اشک‌هام سرازیر نمی‌شوند. نمی‌فهمم چرا گلوم پاره نمی‌شود. دختر دروغگو گریه می‌کند. - چرا این طوری می‌کند؟ ساسان! بگو این طوری نکند. تو رو خدا بگو این طوری نکند.

ساسان کی آمده توی آشپزخانه؟ چرا او گریه‌اش گرفته نه من؟ چرا او می‌رود توی بغل ساسان نه من؟

- تو از من بدت می‌آید.. همه‌تان از من بدتان می‌آید.. همه‌ش به خاطر بقیه است.. برو.. برو بیرون..

می‌زنم توی صورت خودم. بیش از آن‌چه انتظار دارم می‌سوزد؟ انگار قبلاً هم زده باشم. قبلاً هم زده‌ام؟ سرم منگ شده. پس چرا رعنا را بغل نمی‌کرد این همه وقت که اشک می‌ریخت؟

- من به اش گفتم. من گفتم..

ساسان محکم نگهم داشته. بغلم نکرده.. فقط نگهم داشته.. بدنم خالی خالی است. بدنم خودش را زده و حالا دارد از تو می لرزد. حرف می زند. نمی فهمم. تا کی تقلا می کنم؟ زیاد نه.. جایی آن طرف این دستها ندارم. همین جا می مانم. راهام می برد. پاهام این جا نیستند. دورم می کند. از کجا؟ جایی خارج از این دستها نیست. خانه انگار یک تاریکی سرتاپا خالی ست. انگار این طور باشد که هر جا پا می گذاریم آرام روشن و موجود می شود و قدم پیش باز محو و نابود و تاریک.

حالا نشسته ام لبه ی تخت. دست هام می لرزند. می گیرم شان جلوی صورتم. نگاه شان می کنم. به دست های کوچک و احمقانه ی خودم نگاه می کنم که مثل دو تا جانور گنگ و ساده لوح تکان تکان می خورند. از دست های لرزانم می ترسم.. مثل دو تا جانور به اختیار خود تکان می خورند. مثل دو تا جانور که نمی فهمم از کجا به تن من وصل شده اند.. از تن من چه طور درآمده اند.. فکر می کنم مثل درختی که روی تنه اش گیاه بی تناسبی را بی حوصله پیوند زده باشند. لیوان آب قند را از ساسان می گیرم. دست چپم را به سختی مشت کرده ام و دست راستم را سفت به تنه ی لیوان چسبانده ام.

این طوری بیشتر می شود حس کرد که این دست ها مال خودم هستند. این دست ها که آن طور وحشیانه توی صورت من زده اند. می خواهد برود. می گویم نرو. ملتمسانه دستم را تکان داده ام که نرو.. بیا این جا بنشین. می نشیند کنارم. دست هاش را می گذارد روی زانوهایش و چشم می دوزد به بالا و پایین استخوان های فراوانشان. دست هام را مثل آدمی که توی خواب راه برود صاف می گیرم جلوی خودم. هنوز می لرزند. دست های بی استخوان، گرد و ساده ی من با ناخن های کوچک و مرتب. می گویم «چه قدر فرق دارند دست هایمان.. چقدر فرق داریم..»

چیزی نمی گوید. تلاش بی فایده ایست. این دو تا جانور، زیادی زنده اند و زیادی غم انگیز. فکر می کنم ضحاک هم چنین احساسی داشته به مارهای گرسنه روی دوشش.. ترس و دلسوزی.

- این چه حرف هایی بود زدی؟.. بین با خودت..

وسط حرفش می آیم که نگویید چه کرده ام. نه.. شنیدنش همه چیز را بدتر می کند. باور نمی کنم این چهار رد قرمز، جای انگشت های خودم باشند. نمی خواهم بغض کنم. باورم نمی شود. نمی خواهم گریه کنم. می خواهم خودم را ببخشم.. و تسلی بدهم..

- تو شبیه مامانی

این را می‌گویم که ادامه ندهد.. ادامه نمی‌دهد و من باز می‌افتم به دوره‌ی فکرهای بی‌ربط که مامان قد بلندی داشت. قد بلندی که ارث رسید به ساسان. موهای قهوه‌ای و تابدارش هم جزو همان ارثیه بود. دست‌های محکم، استخوانی و باحساسش همین‌طور. از مامان به من چرخ خیاطی رسیده بود و دوسه تابلوی نقاشی که وقتی رفت، از بقیه‌ی جاهای خانه جمع کردم و زدم به دیوارهای اتاقم. من شبیه بابا هستم. تپل و کوتاه و سبزه. از اولش هم تو آدم چشم‌گیرتری بودی.. کم‌سرو صدا.. اما چشم‌گیر.

حوصله‌ی منگل بازی ندارد. بلند می‌شود برود.

- می‌شود سیگار نکشی؟

اولش را با ترس شروع می‌کنم ولی از می‌که می‌گذرم و به شین اول می‌رسم، یکهو صدام بلند می‌شود.. آن قدر که خودم هم انتظار ندارم و دوباره فوری ساکتش می‌کنم.. شین آخرش محو و خاموش بیرون می‌آید. همه چیز مثل بازی با پیچ ولوم اتفاق می‌افتد. همدیگر را نگاه می‌کنیم. نمی‌دانم باید با خودم چه کار کنم. نگاهم که می‌کند یکهو انگار تمام تنم را، تمام موجودیت مادی‌ام را به شکل تحمل ناپذیری احساس می‌کنم. حالا سرتاپایم همان جانور است و من نمی‌دانم باید با خودم چه کار کنم. جانوری که

بی اجازه‌ی من رفته، به همه چیز گند زده و حالا برگشته دوباره هوار
سر من.

- او هوم.

می‌رود. خانه ساکت است. دلم می‌خواهد بخوابم. من اصلاً نمی‌دانم
کی هستم. بهتر است بخوابم. عماد زنگ می‌زند و من خوابم و به
ساسان هم حتماً مربوط نیست که بیدارم نمی‌کند و به عماد هم
نمی‌گوید فردا را چه کار کند. باید یک جایی وسط خواب و کله‌ام
بمانم. باید کمی دور شوم. فقط یک کم.. آن قدر که هیچ فکری
نباشد.. و هیچ از پشیمانی. کله‌ام را فقط به اندازه‌ی شنیدن زنگ
تلفن احتیاج دارم. که بگویم فردا این پسر بیاید خانه‌مان. از آن
کارهایی است که قبل از مرگ آن دو حتا فکرش را هم نمی‌کردم.
آمدن دخترها انگار خیلی هم غیرعادی نبود. هرچند که من هرگز
نرفته بودم. یعنی دوست پسری نداشتم که بروم. ولی از دخترهای
مدرسه زیاد دیده بودم. مامان، برای تولد دخترها هم به زور به من
اجازه‌ی رفتن می‌داد. نمی‌دانم خودم هم چرا زیاد پیاش را
نمی‌گرفتم. توی مخم فرو کرده بودم که کار خوبی نیست. کار
بدی که بارها و بارها دوروبری‌هام انجام می‌دادند و مامان هیچ
اهمیت نمی‌داد. برای من هم مثل همیشه یک بار گفتن کافی بود.

ولی برای ساسان.. اصلاً ساسان دخترها را فقط توی خانه می دید.
حتا قبل از مرگ مامان بابا هم همین طور بود. زیاد نمی رفت بیرون.
گاهی وقت ها مهمانی یا خیلی کمتر، سفر. بعد مرگ آنها هم
دانشگاهش را خیلی زود ول کرد. معافی سربازی ش را هم که به
خاطر مرگ بابا گرفت، دیگر کاملاً خانه نشین شد. اگر نگویم با این
وضع واقعاً حال می کند، حداقل می توانم بگویم که اصلاً بد
نمی گذراند. فکر نکنم بتواند بدون دخترها زندگی کند. از شانسش
هیچ وقت هم بی دوست دختر نمانده. با وجود به قول رعنا
عزلت گزینی اش، هیچ وقت نمی فهمم این همه دختر از کجا برایش
می رسند. همه شان را هم فقط توی خانه می بیند. گاهی فکر می کنم
آیا ساسان پسر بدی است؟ می دانی خیلی می شود فکر کنم اگر من
خواهرش نبودم.. می دانی که.. یعنی مثلاً اگر من با ساسان.. مثلاً با
هم دوست می شدیم، باز هم همین طوری بود؟

رعنا یک بار گفت ما دخترها همه مان فکر می کنیم با بقیه فرق
داریم.. ولی تهاش با همه مان یک طور رفتار می شود. من نمی دانم..
شاید اگر من.. نمی دانم.. به هر حال با این که از دوستی ساسان با
رعنا، هنوز شش ماه بیشتر نمی گذرد، فکر می کردم همه چیز فرق
می کند. شاید چون رعنا با بقیه ی دخترهایی که این جا آمده بودند،

فرق دارد. آرایش نمی‌کند. با من هم خیلی مهربان است.. به نظر دیوانگی می‌آید، ولی مدام دوست دارد از مامان بگوید، پرسد و بداند. انگار توی دانسته‌هاش از مامان، دنبال یک چیز گم‌شده‌ای از ساسان بگردد. ساسان را به وضوح دوست دارد. برادر بی‌کار و بی‌معنی مرا دوست دارد. همین هم شاید باعث می‌شود زیاد گریه کند. من هم به سبک خودش فکر می‌کنم زیاد دوست داشتن کسی برای دخترها همیشه با گریه کردن همراه است. چه کارش کنم؟ پاهام یخ کرده. حوصله‌ی تکان خوردن و زیر پتو رفتن را ندارم. بابا هر وقت می‌دید یکی از ما این طوری بی‌خاصیت افتاده‌ایم روی تخت می‌گفت یکی از چیزهایی که آن دنیا از آدم‌ها برایش حساب می‌کشند، تعداد ساعت‌هایی است که دراز کشیده‌اند و زل زده‌اند به یک جا. انگار این هم یک جور لذت ممنوعه باشد. انگار آدمیزاد همه‌ی آدمیزادی‌اش را با یک دهن کجی گنده بفرستد بیرون. بعد هم ولو شود و این هیچ چیز نبودن را آسوده و سر فرصت مزه کند. یعنی منظورش این بود که هیچ چیز اندازه‌ی آدم بی‌کار از آدمیت دور نیست. و من نمی‌فهمیدم که سر لذت بردنش شوخی می‌کند یا نه. من هیچ وقت این جور لذت را تجربه نکردم. این وضعیت برای من همیشه همراه است با همان چیزی که ساسان می‌گوید panic

attack. تمام تکالیف انجام نداده، تمام آدم‌های که از من رنجیده‌اند، تمام آدم‌هایی که مرا رنجانده‌اند، تمام وقت‌هایی که خجالت کشیده‌ام و باز بیشتر از همه همان تکالیف تلنبار شده‌اند و آدم‌های رنجیده.. همه و همه پشت سر هم مثل فیلم‌های ویدئو پراجکشن روی دیوار اتاقم اکران می‌شوند. این طوری می‌شود که پونه با همان تی‌شرت زرد روی سفیدی دیوار پهن می‌شود و روم را که برمی‌گردانم.. نه که ناپدید شود، نشت می‌کند توی جان دیوار.. و از خودش لکه‌های زرد می‌گذارد جا که بعد هم مثلاً جای دست‌های چرب خودت است از آن روز که سنبوسه را روی تخت خوردی و بعد هم کف دست‌ها ت هوس خنکی دیوار زد به سرشان. لکه‌های زرد کنار لکه‌های رنگی دیگر که جلد کتاب‌ها و دفترها به جا گذاشته‌اند، توی نور کم‌رنگ لبه‌های شب.. این شب دیرآمده، گم می‌شوند. هم‌چنان جای تک‌تک‌شان را می‌دانم و می‌دانم که هر کدام چه‌طور برای به هول آوردن من با دیگران تباری می‌کنند. چشم‌هام را می‌بندم. پلک‌هام را با انگشت مالش می‌دهم. لکه‌های شبرنگ توی سیاهی چشمک می‌زنند. لکه‌هایی در انتظار شب کامل.. لکه‌هایی در انتظار خواب.. و زنگ تلفن.. که می‌زند.. ساعت چند است؟.. چه‌قدر دیر کردی.. تو هم مثل همین شب‌ها.

شب‌های اردیبهشت دیر می‌رسند. توی این کوچه البته کمی زودتر از باقی شهر و توی این خانه خیلی زودتر از خود کوچه. شب‌ها زود به خانه می‌آیند و صبح تا دیروقت می‌مانند. تا جایی که بتوانند و زور نور نرسد به بیرون کردن‌شان.

دارم می‌گویم بیاید. دارد می‌گوید خوبی؟ دارم می‌گویم آدرس را بنویس.

این کوچه مدت‌هاست آخرین جایی بوده که شب در آن تمام می‌شود. ساسان می‌گوید شب اصلاً از همین کوچه‌ی کم‌عمق و پردرخت یوسف‌آباد، بالاتر از میدان فرهنگ شروع می‌شود و صبح هم به تاریکی شاخه‌های انبوه درختان انتهایش پناه می‌آورد. انتهای آن، در قهوه‌ای رنگ خانه‌ی ما روزن جهانی که شب، روزهایش را در آن می‌گذراند.

می‌آید.. عماد می‌آید و من از همین حالا منتظر می‌مانم. از همین حالا که پلک‌هام را با دو انگشت می‌فشارم و نور زنده‌ای پشت چشم‌های بسته‌ام را روشن می‌کند.. از همین حالا که انگشت‌هام را می‌کشم الکی روی گونه‌هام.. می‌کشم که امیدوار باشم.. می‌کشم که تسلی... امیدوار.. بی‌تسلی.. تنها.. اما اشک را نمی‌گذارم بگذرد

از پلک‌های روشنم.. و تا شب هم از لب‌اش نگذشته، به خواب فرو
می‌روم.

فصل دوم

« فکر می‌کنم که پتو، عاشقانه‌ترین شیء دنیاست. این طور که می‌چسبد به تن آدم. این طور که خم و تا می‌گیرد به خودش تا زیرو روی تن بی‌حس و حال، همان شکلی شود که باید. گرم می‌کند. نرم است و حرف هم نمی‌زند. پس عاشقانه‌ترین هدیه‌ی دنیا همین پتوست که حتا از خود آدم هم دیگری را بهتر بغل می‌کند. حالا این پتو برای تو. برای وقت‌هایی که من نیستم.. برای همیشه‌ی زندگی‌ات.»

روی کاغذی یشمی می‌نویسم و می‌گذارم زیر روبان زرشکی که بسته‌ام دور کادوی طلایی پتو. پتوی سفری کم‌جا و نرم. مامان خریده بود برای من. برای تابستان‌ها که پتوی کلفت نیندازم و من

توی گرم‌ترین شب‌های سال هم می‌رفتم زیر همان پتوی کلفت و قدیمی تمام شب عرق می‌ریختم و امیدوار بودم این عرق ریختن کمی از تخیل وزن اضافه‌ام کم کند. بعد آرام‌آرام کشف کردم که از احساس خرسی نیمه‌شب، وقت‌هایی که هشیاری، لب‌پر کوچکی در اعماق سرزمین خواب می‌زند، خاطره‌ی دل‌پذیر و ملایمی می‌ماند برای بیداری صبح‌ها. صبح‌ها یادم می‌آمد که چه‌طور دیشب دستم را می‌کشیدم وسط سینه‌ام و عرق پوستم و بوی آن همه عطر و کرم و دئودورانتی که خودم را توش غرق می‌کردم نیمه‌های شب انگار کیفیتی دیگر پیدا می‌کردند.. به هم قاطی می‌شدند و شکل می‌گرفتند و حواسم را نوازش می‌کردند.. و غرقم می‌کردند توی یک جور خلصه‌ی لذیذ.. لذیذ و خجالت‌آور. یاد قبل‌ترها می‌افتم. دبستانی بودم و دوروبری‌هام چندتایی خیلی زود رفته بودند به کشف بخش‌های محرمانه‌ی زندگی و هر هفته با یک داستان جدید به مدرسه می‌آمدند. بین این داستان‌ها ماجرای پیدا کرده بودم که بیشتر از بقیه فکر کوچک مرا به خود مشغول می‌کرد. قصه‌ی دختری که یک شب خواب می‌بیند کسی به رخت‌خوابش آمده و بیدار که می‌شود، دکمه‌های بلوزش همه باز هستند و بعد هم تعبیر خاله‌زنکی مادرش که کار از مابهران.. از مابهرانی که شب‌ها بدون

آنکه دیده شوند می آمدند و لطف و نوازش خود را نثار آدم‌های زجرکشیده می کردند. با این که ماجرا چیزی شبیه همان دست خونی و جن و روح و بقیه‌ی این جور دری‌وری‌هایی بود که بچه‌ها برای هم تعریف می کردند، اما قصه‌اش هیچ وقت دست از سر من برنداشت. خیلی می شد شب‌ها لباس خواب دکمه‌دارم را که می پوشیدم چراغ را که خاموش می کردم همه‌ی زجرهای زندگی کم‌سالم را توی مغزم قطار می کردم و ته دلم غنج می رفت برای آمدن یکی‌شان توی خوابم. به هر حال حالا مدت‌هاست می دانم که آن موجود رویایی، دست‌های مهربان خود آدم هستند که وقتی خودت را خاموش می کنی پاورچین از کنجی ناشناس درمی آیند تا به بدبختی‌های طول روزت دل بسوزانند و با لطفی که فقط از خودت برای خودت برمی آید، تسلیت دهند.

خیالم از کادوی عماد که راحت می شود، با همه‌ی چیزهای لازم می‌پریم توی حمام. توی حمام پر از اشتیاق.. پر از دلهره و پر از تلاش. از آن حمام‌هایی که یک ساعت طول می کشند و آدم وقتی می آید بیرون دلش می خواهد سر تا پای خودش را لیس بزند.

بالاخره تمام می شود. بیرون می آیم. تمام تنم را لوسیون می‌زنم. موهام را کرم.. نه کرم نمی‌زنم.. اتو می‌کشم تا باز هم صاف‌تر

شوند. سه تا دسته‌ی کوچک را با وسواس جدا می‌کنم، سه جای مختلف که ترکیب‌بندی دقیقی داشته باشد. می‌بافم و با نخ کاموهای رنگی می‌بندم. رشته‌ها را دراز می‌اندازم وسط موهام و با هم قاطی می‌کنم. عماد بیاید و من در بهترین شکل خود باشم. فقط این پف چشم‌ها.. می‌ماند این پف چشم‌ها.. انگار شاهی از ساعات رقت‌انگیز گذشته..

تا بیاید چند بار دیگر همه‌ی عکس‌هاش را نگاه می‌کنم. دور، نزدیک، از هر طرف توی عکس‌ها، پیداست از آن پسرهایی ست که داد می‌زنند چهار ستون بدنشان سالم است. پسرهایی خانواده‌دار، پدر مادرهای درست و حسابی، عمه‌هایی که مدام قربان صدقه‌شان می‌روند، دایی‌هایی که می‌برندشان شهربازی و دخترخاله‌هایی که از بچگی با هم بازی کرده‌اند و همچنان مثل انسان، دخترخاله باقی مانده‌اند و خلاصه همه چیزش سر جاش.. البته این‌ها را نه فقط از توی عکس‌هاش که از حرف‌هایش هم می‌شود فهمید. خودش می‌گوید از من برای مادرش گفته، فکر می‌کنم چنین کاری اصلاً با اوصاف خانواده‌اش جور در نمی‌آید. به هر حال نمی‌فهمم توی خانواده‌های این شکلی هم بچه‌ی دروغگو درست می‌شود یا نه؟

ساسان دارد ناهار درست می کند. هرچند که از صبح هنوز با هم حرف نزده ایم اما می دانم زیاد توی قید و بند اتفاقات گذشته نیست. چشم هاش هم هیچ وقت پف نمی کنند. البته اگر از پف آلودگی معمولشان چشم پوشی کنیم. کلا قیافه اش همیشه مثل بچه هایی است که تازه از خواب بیدارشان کرده اند. موهاش درهم برهم است و دهانش همیشه نیمه باز برای تنفسی که پلیپ دماغش جلوش ایستاده. با این حال قیافه اش به هیچ وجه کودکانه نیست و فکر می کنم دقیقا همین حالت خواب زده ی صورت و حرکاتش باشد که باعث می شود دخترها برایش احساس مادری کنند و معلوم است این روزها پسرهای این جوری بیشتر مورد پسنداند. عماد به جاش سرحال و سالم است. همه ی اجزای صورتش مثل روز روشن اند و درست. ظاهرش و حرف هاش هیچ جای سوال ندارند و من نمی دانم چرا این طور هول برم داشته..

اتاقم مرتب و تمیز است. خانه جاروبرقی شده. از ساسان و غذا مطمئنم. هوای خانه خوب است و سرو شکل خودم درست.. باز نمی دانم این هول از کجا برم داشته.. توی خانه راه می روم. چرخ می زنم روی خط کشی های فرش.. مامان می گوید سوختی.. ساسان سوخته.. پاش رفته روی گل قالی.. پاش زده بیرون از خط.. من

خوشحالم.. با چشم بسته هم میان خطوطم.. با چشم بسته هم می دانم نمی شود سوخت.. سوختن درد دارد.. وقتی که سوختی باید بروی بیرون.. باید بروی بیرون. مامان بماند و ساسان.. ساسان بماند و بغل مهربان و باحوصله ی مامان.. و من بمانم و با چشم باز نگاه کنم.. به ساسان که توی بغل مامان ریسه می رود.. به ساسان که با مامان آب بازی می کند و من هنوز کوچک تر از آنم که دل لیوان های آب برایم نسوزد.. با دست گاهی آب پاشند توی صورتم که مثلاً تو هم بازی و با لیوان آب دنبال هم کنند.. می روم می نشینم جلوی ماشین لباسشویی.. که می چرخد و می ایستد.. این جور وقت ها خوب می چرخد و می ایستد و حوصله اش هم از بچه ای کوچک و کند مثل من سر نمی رود. نگاهش می کنم. بازی م می دهد.. با او همیشه بازی بودم تا آن بار که درس را باز می کنم.. لباس ها را مامان تازه در آورده.. فلز سوراخ سوراخ سرد است و درخشان.. خودم را فرو می کنم توی غار خوشبو و خوش اخلاق دهانش.. آن طرف شاید مثل توی فیلم، سرسره ای جادویی باشد.. آن طرف شاید مثل سگ توله توی آب بازی ها، نیچم به دست و پای دیگران.. آن طرف شاید بزرگ ترین ملاحظه این نباشد که با ملاطفت کنارم بزنند از سر راه.. حالا تا کمر توی ماشینم.. تا کمر توی بازی.. یک

دستم را به زور بیرون می آورم و کورمال می گردم دنبال دکمه ها..
نمی دانم کدام پیچ چرخیده.. کدام دکمه فرو رفته.. که من دارم
می چرخم و من دارم فرو می روم.. دارم جیغ می زنم.. دارم نفس
نمی کشم.....

حالا مامان اینجا نیست که دکمه ی خاموش را بزند.. یا نمی دانم..
پیچ خاموش را بچرخاند.. انگشتر طلایش را بیندازد توی لیوان آب
و بخوراند به من. آب و قند و طلا.. و ساسان نگاه می کند و من
می دانم که دلش ضعف می رود برای این معجون عجیب و
درخشان.. و من خوشحالم که مامان این جا پیش من است.. و
ترسیده.. و رنگش پریده.. و دیگر دنبال ساسان نمی دود.. و از خنده
ریسه نمی روند..

حالا کسی نیست که مرا از توی این لباسشویی بزرگ دریاورد. من
دارم می چرخم. کسی دارد با یک فنر درشت توی شکم من بازی
می کند. فشار می دهد و ناگهان رهاش می کند.. و این هربار یعنی
یک نفس عمیق ضروری.. و این هربار یعنی یکی اضافه به دانه های
قرمز روی گونه ها.. هرچه این اضطراب موجه بیشتر، باز ترس من از
سرو شکم زیادتر و هرچه ورنه انداز خودم توی آینه بیشتر، هیکلم
چاق تر و زشت تر.

می‌نشینم گوشه‌ی تخت. سنجاق کله گاوی بقچه‌ام را باز می‌کنم و داد می‌زنم: ساسان من زشتم؟ زیرلبی می‌گویند: دیوونه و بغلم می‌کند. بغلم می‌کند و با هم تاب می‌خوریم. همان طوری که مامان وقتی دیگر قدمان به سینه‌اش رسیده بود تابمان می‌داد؛ نرمش لنگر کشتی. باز هم قد تو زودتر رسید به آن حدود دل‌انگیز.. باز هم.. ساسان امروز چه مرگت شده؟ این همه احساسات.. این همه سخاوت.. تا حالا کجا بودند؟ حالا به چپ.. به راست.. تاب تاب.. یک بار یله روی پای راست.. یک بار یله روی پای چپ.. جوری که وزن خودمان تکان‌مان بدهد. شده‌ایم همان لنگر کشتی.. من این رو.. تو آن رو.. و توی دریای خانه این طرف و آن طرف می‌شویم. چراغ‌های خانه خاموش‌اند و بستر دریا فرق چندانی نمی‌کند. از فرش پذیرایی به موکت آشپزخانه.. از موکت آشپزخانه به فرش هال.. از فرش هال به موکت اتاق من.. از سوسک سیاه به خرمگس.. از من چاق به توی لاغر.. دور گرفته‌ایم.. دستت بین دامن شلواری و کوتاهی‌ی تاپم.. دستت روی پوستم.. دستت مثل همیشه سرد باید باشد.. که من سرمایش را حس نمی‌کنم. دو تا سطح پوستی از یک زمانی که بیشتر با هم در تماس بمانند، همدیگر را یادشان می‌رود. خودشان را هم. که کدامند. آدم محدوده‌ی خودش را گم می‌کند..

برو.. بس است دیگر.. نزدیک است زمین بخوریم. من منتظرم و محدوده‌ام را نیاز دارم. و باور نمی‌کنم که تمام طول دریانوردی‌مان تو سر نداشته‌ای. پارچه‌ای بوده‌ای و ناتمام.. و همه‌ی این‌ها تقصیر و سواس من است روی رنگ پوست و تقصیر تنبلی‌ام برای پیدا کردن پارچه‌ی به درد بخور. شاید هم اصلاً همین‌طوری بدون صورت با تو بهترم. ساسان بین.. شاید من با عروسکت راحت‌ترم..

می‌گویند: تا کی می‌ماند؟

می‌گویم: هنوز که نیامده..

هنوز نیامده. هنوز دارم توی خانه راه می‌روم. هربار از جلوی در شروع می‌کنم. از این جا وارد می‌شود. بعد می‌پرسد از کفش‌هاش.. سرم را که تکان بدهم، خم می‌شود و کفش‌هاش را درمی‌آورد. تی‌شرت روی کمرش بالا می‌رود و مارک شورتش را از فاق کوتاه شلوارش می‌بینم. موهای روی کمرش را همین‌طور که کم است یا زیاد، نرم است یا.. نمی‌دانم کجای کار باید همدیگر را بغل کنیم.. اصلاً امروز همدیگر را بغل می‌کنیم؟ ساسان کجاست؟ ساسان آن موقع کجاست؟

گفته بود کف دست‌هاش عرق می‌کند. گفته بود می‌ترسم دست آدم‌ها را بگیرم. می‌ترسم خوش‌شان نیاید. دست خودم را می‌گیرم.

تصور می‌کنم دست راستی، مال خودم نباشد. باید بدانم گرفتن دستم چه حسی دارد.. گرم؟ سرد؟ کوچک؟ نرم؟ ضعیف؟ نمی‌شود.. نمی‌شود.. آدم نمی‌فهمد دستش را گرفته‌اند یا دست کسی را گرفته.. نمی‌فهمم.. نمی‌توانم از خودم جدا شوم. بی‌خیال این یکی. دست می‌کشم روی گردنم. سرم را کج می‌کنم و زل می‌زنم توی چشم‌های خودم. این‌طور است؟ این‌طور خواهد شد؟ از حال که رد شود، به پذیرایی که برسد، روی کاناپه که بنشیند، کنارش که بنشینم.. کدام طرف؟ از چپ، سه‌رخ بهتری دارم. کجی مختصر تیغ‌های بینی‌م خنثی می‌شود. سرش را بچرخاند به راست.. اسمم را صدا کند.. اسمم را.. اسمم..... چی بود؟!

چه کار کنم؟ می‌روم سراغ یخچال. وقت‌هایی که زیاد سر یخچال می‌روم ساسان می‌گوید برای بعضی از ما آدم‌ها تنها چراغ روشن توی ناامیدی‌ها و اضطراب‌های مان لامپ یخچال است و برای بعضی چراغ دستشویی و من فکر می‌کنم جزو هر دو دسته‌ی این آدم‌ها باشم. پاکت شیر را برمی‌دارم و سر می‌کشم. سرد است و آدم را به جیش می‌اندازد. می‌روم دستشویی. وای.. دستمال توالت نداریم. به خیلی دلایل خیلی بد است. اولاً که زشت است توی دستشویی خانه دستمال نباشد خصوصاً برای کسی که مدت‌ها جایی

زندگی کرده که دستشویی‌ها اصلاً آب ندارند و همه کارش را با دستمال می‌کرده. یعنی اگر عماد بخواهد دستشویی برود خیلی بد می‌شود. دوما هم از خیس ماندن واقعاً متنفرم. هر دقیقه هم که نمی‌شود لباس عوض کرد. بیرون که می‌آیم مستقیم می‌روم سراغ انباری کوچک توی آشپزخانه. نیست. تمام شده. ساسان دارد کتلت سرخ می‌کند. می‌گویم تمام شده. نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد یعنی چی تمام شده؟

- دستمال توالت.. می‌روی بخری؟

یک «لطفا» پر از التماس هم اضافه می‌کنم دنبالش. اشاره می‌کند به ماهیتابه. اگر من بایستم بالای سر کتلت‌ها می‌رود. وای نه.. بوی روغن نه. می‌گویم «خب خاموش کن. بعد که آمدی دوباره.» چرا نمی‌شود؟ مایه‌ی کتلت‌ها توی ظرف آب می‌اندازد. غذا دیر می‌شود. بقیه‌ی کارهاش می‌ماند. خلاصه نمی‌شود. خودم باید بروم. لباس می‌پوشم. تند و تند. مامان را هم می‌گذارم توی کیفم و راه می‌افتم. با هم می‌رویم و زود برمی‌گردیم. از همین سوپر آقای تهامی می‌گیرم. سوپر بزرگش کمی پایین‌تر از سر کوچه‌مان است. مامان هیچ وقت زیر بار دلیوری نرفت. نمی‌فهمم چرا هنوز ما هم به شیوه‌ی او رفتار می‌کنیم. از آن عادت‌هایی است که برای ترک‌شان

یک روز باید از آن تصمیم‌های کبری بگیریم که به نظر نمی‌رسد حالا حالاها اتفاق بیفتد. سوپر آقای تهامی مثل اتاق خودم دو تا در دارد و من خوشم می‌آید از هر دو تا استفاده کنم. از یکی تو بروم و از آن یکی بیایم بیرون هر چند راهم کمی دور شود. مامان روی همین یک ذره دور شدن راه خیلی حساس بود. همیشه از همان دری که آمده بود بیرون می‌رفت. کوچک‌تر که بودم برای آن که هم از قدم‌های تندش عقب نمانم و هم از در دوم استفاده کرده باشم باید طول مغازه را می‌دویدم و خودم را به او و چرخ خریدی که عاشق راه بردنش بودم می‌رساندم. وقتی خانه نبود چرخ را با ساسان از توی انباری آشپزخانه در می‌آوردیم. من می‌نشستم توش ساسان می‌شد سورچی و کالسکه‌ی دو اسبه‌ام را دور خانه می‌گرداند. این کار را مدت‌ها دور از چشم مامان انجام می‌دادیم.. بالأخره هم آن قدر ادامه دادیم که چرخ‌های کالسکه از هم وا شدند و چرخ خرید به قول برادر دانشمندم از حیض انتفاع افتاد و هر دو به خاطرش حسابی دعوا شدیم. مامان چرخ جدیدی خرید که به نظرش اصلاً به خوبی‌ی قبلی نبود و هر بار استفاده‌اش می‌کرد بهانه‌ای می‌شد برای یک دور تازه یادآوری خرابکاری بچه‌های نافرمان و بی‌فکرش. واقعاً هم چرخ جدید به خوبی قبلی نبود.

کوچک تر بود و به وضوح نسبت به آن یکی پیزوری. من که هیچ، بچگی های لاغر مردنی ساسان را هم نمی شد توش گذاشت.

آقای تهامی توی مغازه نیست. «سلام دختر جان» هایش را در جواب سلام هایم خیلی دوست دارم. پیرمرد لاغر و نحیفی است که دست های پهن و پرزوری دارد. کله اش برعکس بیشتر سوپردارها تاس نیست و موهای سفیدش را همیشه مرتب و شانه زده عقب می دهد. حالا خودش نیست و مثل بیشتر این روزها پسرش پشت دخیل ایستاده. سلام می کنیم. فکر می کنم خوب شد آرایش دارم. تهامی پسر حال ساسان را می پرسد. یعنی می گوید «آقا ساسان خوب اند؟». پسر خیلی مودبی است. هرچند ادبش به موهای سیخ سیخ و تی شرت های تنگی که می پوشد نمی آید ولی این چند ماه که جای تهامی پدر سوپر را می گرداند به مجموعه اش عادت کرده ام. راستش این است کمی هم ازش خوشم می آید. خصوصا که آدم را زیاد نگاه نمی کند و دقیقا هر بار برای خرید می روم می پرسد شما چرا تشریف می آورید؟ زنگ بزنید می آوریم دم منزل. این که پسری با این شمایل با یک دختر دبیرستانی این طوری حرف بزند به نظر من بی نظیر است. تشکر می کنم و می گویم «دو

بسته دستمال توالط لطف کنید». از پشت سرش دو بسته دستمال گل‌دار در می‌آورد و می‌گذارد روی پیش‌خوان.

- همین؟

- بله.

یکهو خجالت می‌کشم. به خاطر دستمال توالط سوپر آمدن که خجالت ندارد. ولی من نمی‌دانم چرا خجالت می‌کشم و هول می‌شوم. شاید به خاطر این که دارد نگاهم می‌کند.. فکر می‌کنم شاید.. تند می‌گویم «نه.. صبر کنید» اولین چیزی که به فکرم می‌رسد پفک هندی است. هر چند درست کردنش حسابی روغن می‌برد و روغن توی بدن من بدون فوت وقت به اضافات شکم و پهلو و باقی ماجرا تبدیل می‌شود فکر می‌کنم برای عماد باید چیز هیجان‌انگیزی باشد. می‌گویم «یک بسته پفک هندی هم بدهید». می‌گوید «چشم». خریده‌ها را توی پلاستیک می‌گذارد و دستم می‌دهد. مامان از توی کیف پول می‌دهد و با هم راه می‌افتیم.

امروز از در نزدیک‌تر به کوچه‌مان وارد شده‌ام و باید از در دورتر خارج شوم. ولی انگار نمی‌شود یک روز هم دستمال توالط خرید و هم دیوانه‌بازی‌های همیشگی را درآورد. از پشت شیشه‌ی مغازه خواهد دید که بی‌خود از آن یکی در رفته‌ام بیرون درحالی که

برمی‌گردم و از جلوی در نزدیک‌تر هم رد می‌شوم. نه.. نمی‌شود.
امروز از همان دری که آمده‌ام بیرون می‌روم. اصلاً شاید به خاطر
مامان..

تا خانه تندوتند می‌آیم. نکند عماد زودتر از من رسیده باشد. کلید
می‌اندازم و تو می‌روم. از پذیرایی صدای موسیقی می‌آید و
جلزولز کتلت‌ها از توی آشپزخانه. آشپزخانه را بوی کتلت
برداشته. هود قدیمی‌مان خراب است و ساسان مثل خیلی چیزهای
خراب دیگر تعمیر یا عوض کردنش را به ابدیتی نامعلوم موکول
کرده است. پفک‌ها را می‌گذارم روی میز و دستمال‌ها را می‌برم
توی انباری. یکی در می‌آورم و باقی را می‌گذارم سر جایی که باید.
- ساسان این پفک‌ها را هم درست می‌کنی؟

جواب نمی‌خواهم. او هم چیزی نمی‌گوید. می‌دانم که درست
می‌کند. دستمال را که توی رول جا می‌اندازم صدای زنگ در بلند
می‌شود. نفسم بند می‌آید. چه به موقع..

بابا ببخشید. مامان باورت می‌شود؟ این پسر آمده.. پونه فکرش را
هم نمی‌کنی.. عماد آمده.. با همه چیزش.. با همه چیزهایی که
فکرش را می‌کردم.. و نمی‌کردم.. با مارک شورتش.. با موهای
کمرش.. با ذرات شبنم، پای بالازدگی موهاش.. از همان جا که

گفتم آمده.. از همان در.. پایش را گذاشته روی همان گل قالی که می دانستم.. همان که امروز این همه دورش چرخیدم و مدام پاییدم که قدمم هرگز نیاید روی کش و قوس رنگینش.. دستم.. اسمم.. دستم را گرفته.. گیجم.. اسمم را می شنوم.. باید چیزی گفته باشم.. گفته ام دو تا سورپرایز.. گفته ام بیا نشانت بدهم.. مامان فکرش را هم نمی کنی چه قدر مشتاق دیدن توست.. امروز با بلوز دامن آبی.. دنبالم می آید توی اتاق.. سرش گرم نقاشی های توست و کاغذپاره هایی که من از این جا و آن جا بریده ام و دیوار را باشان فرش کرده ام. تو نشسته ای روی تخت.. پونه تو هم بیا..

- عمادا! این پونه است..

عروسک را می گیرد توی دستش و به ترتیب من و تو را نگاه می کند.. حواست باشد دختر.. این پسر فعلاً مال خودم است..

- دختر تو عالی هستی.. همان طوری که تصور کرده بودم..

این کلمه ی عالی صفت خیلی قشنگی ست.. عالی مثل مشق های ملال آور فارسی که مامان می خواند و من ساعت ها می نوشتم و تمام نمی شد. تمام نمی شد و هنوز هم مشق های عالی من دارند توی قناسی انگشت وسط دست راستم نوشته می شوند تا مامان بگوید عالی.. تا معلم بنویسد عالی.. تا عماد بگوید.....

دولا می شوم زیر تخت و بقچه‌ی چارخانه را درمی آورم. دولا که می شوم زیر تخت تا بقچه‌ی چارخانه را.. موهام که می ریزند دور صورتم.. موهام که.. انگشت‌هاش را می گرداند روی موهام. انگار دنبال راهی برای ورود به آن جنگل یکنواخت.. پیدا که می کند، دسته‌ای بالا می کشد و می گوید: موهاست سنگین اند.. می دانستی؟ موی سنگین.. یاد آب سنگین می افتم. آب سنگین که با توضیحات شیمیایی هم باز هیچ وقت درکش نکردم. حتا حالا که سال‌ها گذشته و از دیگرانی هم شنیده‌ام از وزن موهام، هنوز آب سنگین برایم اصطلاحی ست مجهول و جذاب. آب سنگین.. آبی که کف نمی کند. و من حالا یک مشت کفم. پر از حباب‌های ریز نادیدنی.. که می ترکند و باد می شوند.. می میرند و به دنیا می آیند. و من خالی‌ام. و پا گذاشته‌ام به سطح ناشناخته‌ای از انرژی. سطحی مه‌آلود، فعال و خاموش.. سطح تماس..

عماد فهمیده؟ فهمیده که من لال شده‌ام.. فلج شده‌ام؟ فهمیده که دستش را بیرون می آورد.. و من نفس می کشم. و دوباره چشم باز می کنم. بقچه هنوز چارخانه است. و خوب که ساسان سر نداشت.. چشم نداشت و گوش هم.

- حالت خوبه؟ ببخشید.. ناراحتت کردم؟

بیا خودمان را بزنیم به آن راه.. بیا توی بقچه را ببین.. بیا راز بی سر
مرا نگاه کن. عروسک نیمه کاره‌ی ساسان، مامان، بابا و پونه را ببین.
گنجینه‌ی پارچه‌ای مرا و سر آخر هم خودت را.. که هنوز هیچ
نیستی.. پارچه‌های تاخورده‌ای که حتا نمی‌دانی کدام.. قرقره‌های
مرتب.. سوزن بی‌کاری.. چسبی.. دکمه‌ای.. چوبی.. آهنی.. این
سورپرایز اول است.. تو چی هستی عماد؟ بیا با هم فکر کنیم.. به
همان راهی که خودمان را زده‌ایم فکر کنیم.. و ببینیم تو چه‌طور
می‌شوی.. امروز.. تا آخری که این جا باشی..

- عروسک مرا؟

فکر نمی‌کردم کسی واقعاً شاخ درآورد.. ولی تو انگار.. اصلاً شاخ
هم خوب است.. به چشم‌های میشی ت هم می‌آید.
- فکر کردم یک کاری کنیم که حوصله‌ت سر نرود..
- راستش این کار این‌طوری که تو..

طاقت نمی‌آورد.. می‌چرخد به طرفم.. به سمت راست.. و انگار با
دست‌هاش توی هوا نقاشی بکشد، ادامه می‌دهد:

- .. The way you do it.. worries me.. you know?..

کدام کار؟ چه‌طور؟ می‌فهمد.. که نمی‌فهمم..

- It's too serious for you.. much more than just some kind
of fun..

حس می‌کنم ترسیده.. شکل‌هایی که هنوز از حرکت دست‌هاش توی هوا مانده آن قدر عجیب و غریب‌اند که مطمئن می‌شوم ترسیده.. تمام این دقایق حواسم بوده به دستش که چه‌طور است.. و کجاست.. و مغناطیس انگشتانم که به سمتش می‌روند و هر حرکت کوچکش را پی گرفته‌اند.. انگشت اشاره‌ام را آرام می‌کشم پشت دستش.. دستش روی پاچه‌ی مخمل کبریتی شلوارش.. من هم می‌ترسم.. اگر عروسک نسازیم، چه کار کنیم عماد؟ می‌ترسم تا بعد از ظهر هوای خانه را پر از این اشکال مهیب کرده باشی..

- But it means no harm..

آن قدر آرام گفته‌ام که نمی‌فهم چه‌طور این قدر نزدیک شده.. این قدر نزدیک که نمی‌فهمم.. برای لحظه‌ای کاملاً منقبض و ناگهان خالی می‌شوم.. بدنش برای من زیادی واقعی است.. خیلی زیادی واقعی.. و هیچ شباهتی به تن فرار و ماتم‌زده‌ی ساسان ندارد.. و من نمی‌ترسم از این که برود.. و تلاشی برای ماندنش لازم نیست.. می‌فهمم.. بغلم کرده.. آمده.. که بماند..

همین است.. باید همیشه همین‌طور باشد.. چرا تا حالا نه پسر؟ تمام این نیم ساعتی که گذشت به فنا.. به چی؟ تمام ثانیه‌ها را باید بغل کرد.. ساعت دیواری را باید گذاشت روی سینه‌ی تو.. و زنگ تلفن پونه را خفه کرد.. و پای بی‌صدای ساسان را خفه کرد.. و صدای در

زدنش را.. گوشی را می دهد به من.. پسرها با هم دست می دهند..
ساسان را با دوستان پسرش زیاد ندیده ام. یک لحظه چه قدر شبیه
آدم های معمولی شده وقتی با یک پسر دست می دهد. یک لحظه
انگار که نمی شناسمش.. پسرها با هم دست می دهند و من کمرنگ
می شوم.

پونه سلام می کند. پونه ی مهربان. پونه ی بخشنده.

تو که این جایی.. چرا می پرسی چه خبر؟ تو که داری همه چیز را
می بینی.. چرا می گویی هنوز نمی دانی چه اتفاقی افتاده؟
تلفن را همان طور گرفته ام دم گوشم..

- تو معلوم هست چه ت شده؟ خوبی تو؟ خوبی؟

هیچ جوابی ندارم. یادت هست می گفتمی مامانت نرفته.. می گفتمی این
جا پیش تو و مثل قبل مواظبت است؟ خب تو هم نرفته ای دختر.. تو
هم این جایی عروسک کوچولو.. کنار من.. مثل همیشه مهربان و
عزیز.. و هنوز هم بدون من هیچ جا نمی روی.. و هیچ کس را هم
اندازه ی من دوست نداری. مامان صدا ندارد.. صدای تو هم پر از
یادآوری اتفاقات بی خاصیت است.. اگر نیاید شاید بهتر.. مهربانی
پارچه ایست برای من کافی ست.

- باشد.. اگه نمی‌خواهی با من حرف بزنی اصرار نمی‌کنم.
خداحافظ فعلا.

خداحافظ دوست من.. خداحافظ پینوکیو.

تلفن را قطع می‌کنم و برمی‌گردم توی اتاق. گوشی هنوز دستم
است. می‌گویم «پونه است.. می‌گوید بوی غذای ساسان آن آن ور
خط می‌آید.. برویم نهار؟»

«ناهار؟! ساعت تازه دوازده است.. زود نیست؟»

ساسان می‌خندد «برای نهار خوردن این کوچولو هیچ وقت زود
نیست.»

خنده‌ام نمی‌گیرد. همیشه ساسان است که خوب غذا می‌خورد و
من ام که چاق می‌شوم.

می‌نشینم کنار عماد. با فاصله. سر جای قبلی. ساسان نشسته روی
صندلی. روی صندلی چرخان بدون پشتی با روکش چین‌دار
گل‌گلی‌اش. عماد لبخند می‌زند و نگاهم می‌کند. مامان می‌گوید
باید پیش مهمان ماند. وقتی مهمان داریم نباید بروید توی
اتاق‌هایتان. حالا ساسان مانده پیش مهمان و یکهو هر سه ساکتیم.
نگاه‌هایمان و لبخندهایمان آواره‌اند. به دیوار، به همدیگر.. از آن
سکوت‌هایی که جملات احمقانه توی هوایش شناورند. بالأخره هم

آدم مجبور می‌شود از میان خیل بدذات‌شان یکی را انتخاب کند و به زبان بیاورد. و این بار بر خلاف انتظار ساسان شروع می‌کند. ساسان که اصلاً نمی‌فهمم چرا فکر کرده باید این جا پیش ما بنشیند.. ساسان که از او بعید است.. برادر بی‌وقت و هیروتی من «از پونه معذرت‌خواهی کردی؟»

عماد کنجکاو نگاهم می‌کند. من قربانی شده‌ام.. سکوت رفته و نگاه‌ها از آوارگی درآمده‌اند. ساکت می‌مانم. عروسک سفید پهن روی تخت کنار ماست.

ساسان از اتاق من برو بیرون. داری همه چیز را خراب می‌کنی. داری لحظه‌ها را حرام می‌کنی. از اتاق من برو بیرون.

- مامان ببین چه کار می‌کند!

- خب نرو توی اتاقش.. برو لباس‌ها رو از توی اتاق جمع کن

- بابا ببین ساسان راهم نمی‌دهد توی اتاق

- چغلی کردن خیلی کار زشتی‌ست‌ها باباجان

می‌روم توی اتاقم. لباس‌هام را جمع می‌کنم. اتاقم از تمیزی برق می‌زند. همیشه دختر تمیز و مرتبی بودم. برای خودم کاردستی درست می‌کنم. از روی کتاب دورریختنی‌ها. تنهایی. به مامان نشان می‌دهم. ذوق می‌کند و بعد یک روز مرا می‌نشانند کنار خودش و می‌گوید «بیا عروسک بسازیم». این بهترین جایزه‌ی دنیاست. با چرخ گوشت پلاستیکی و دوربین کاغذی که نمی‌شود حرف زد. نمی‌شود بازی کرد. با عروسک می‌شود. این طوری آدم اتاق تو را از یاد می‌برد.. که راهم نمی‌دهی.. که همه‌ی بچه‌های فامیل باید ببینند توی اتاق من بازی کنند. چغلی‌ت را هم پیش هیچ کس نمی‌گویم. کسی باور نمی‌کند که تو هرگز آزاری برای دیگران داشته باشی. من هم باور نمی‌کنم. عماد هم باور نمی‌کند. آن طور که با تو دست می‌داد معلوم است که باور نمی‌کند.

و من دلم می‌خواهد همه‌ی بچه‌ها را بیرون کنم. و با دوستان عروسکم تنها بمانم. موهایشان را بیافم و روزی هزار بار لباس‌هاشان را عوض کنم و مامان‌هی بگویند مامان جان بهار تنهاست مامان جان مریم تنهاست مامان جان امید تنهاست بیاورش توی اتاق با هم بازی کنید و هی بگویند مامان جان زشت است گناه دارد زشت است گناه دارد اصلاً می‌دانی چیست؟ من از همه زشت‌ترم و از همه

گناهکارتر. این را از خیلی بچگی فهمیدم. وقتی کشف کردم چه طور می شود توی دستشویی از نگاه داشتن جیش و آرام آرام رها کردنش آن طور لذت برد. به هر حال اولش نمی فهمیدم دقیقاً چه کار می کنم. فقط هرم عمیق لذت بود که پیچ و تاب خوران آن پایین شکل می گرفت، کش می آمد، از شکمم صعود می کرد، منتشر می شد تا انتهای تک تک مویرگ هام ، گردنم را می کشید و به شکل یک های غلیظ از دهانم خارج می شد. بعدها بود فهمیدم این کار اسم هم دارد. اصلاً همه چیز توی این دنیای مرده شوری اسم دارد.. و من مطمئنم که همه چیز از همین اسم بی خاصیت شروع شد.. که هیچ کس صدایش نمی کند.. اسم من.

- خب بیا شروع کنیم. می خواهم بینم چه شکلی می شوم..

- نه.. بگذار ساسان که رفت..

حرف بدی زده ام. ساسان به روی خودش نمی آورد و به چرخاندن دسته ی تراش رومیزی ادامه می دهد. می دانم که چند ثانیه بعد خودش می رود و هیچ وقت هم به روی من نمی آورد که چه حرف بدی زده ام. جلوی یک غریبه.. به برادر خودم گفته ام برود بیرون. حرف بابا همیشه همین بود، جلوی دیگران احترام خانواده را نگه

دارید حتا اگر دلتان می‌خواست سر به تن آن یکی نباشد. احترام خانواده. خانواده. اولین چیزی‌ست که قربانی می‌کنیم. به چه کسی غیر از ساسان می‌توانم به این راحتی بگویم گم شود؟ که باز بماند و مطمئن باشم که فردا صبح باز کنار من خواهد بود توی یک خانه؟ ساسان چیزی نخواهد گفت و من به اندازه‌ی کافی از خودم فحش می‌خورم. اشکالی ندارد. به نبودنش در این زمان و مکان می‌ارزد. باید خجالت بکشم و شرمنده شوم مثل همیشه. مامان را نگاه می‌کنم. دارد به من لبخند می‌زند. از پارسال که مرده خیلی مهربان شده. مدام به من لبخند می‌زند. بابا هم همین‌طور.. کم‌رنگ‌تر ولی با همان سماجت یک‌ساله. خوشحالم. ساسان بلند می‌شود.

- تا نهار..

عماد هم بلند می‌شود. فکر می‌کنم چه قدر مودب. و خودم.. که چه قدر بی‌تربیت. غریبه‌ی باادب دیگر نمی‌نشیند. توی اتاق سر می‌گرداند.

- این حباب به سیمش گیر کرده.. می‌خواهی درستش کنم؟
منتظر جواب من نمی‌شود. می‌رود روی صندلی گل‌منگلی و قد می‌کشد تا چراغ. سیم را خودم پیچانده‌ام به حباب گرد دور لامپ

که کوتاه‌تر شود و هربار نخورد به سر بی‌حواس ساسان. چیزی نمی‌گویم. فکر می‌کنم ساسان که تا اطلاع ثانوی سر ندارد. چشم‌هام را تار می‌کنم. انگار از دور بینمش. از دور و هر لحظه هم دورتر. او دارد بالا می‌رود و من این پایین کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوم.

عماد هنوز روی صندلی ایستاده و مثل بادبادک توی هوای اتاق تاب می‌خورد. از کله‌ام می‌گذرد که نخش را رها کنم. نخش باید این جا به دست‌های من باشد که هر از چندی سر می‌چرخاند سمتشان. شاید به امید اشاره‌ای. و من همچنان ساکت و بی‌اشاره‌ام. دست‌هاش را ناامیدانه پایین می‌اندازد. برمی‌گردد طرفم.

- بد جور پیچیده.

تی شرتش جمع شده و بالا مانده. شکمش پر از پوست. مضحک به نظر می‌رسد. غریبه‌تر و کمی ترحم‌انگیز. به چراغ آویز نگاه می‌کنم که نبینم. تنی با این همه مو چه طوری می‌تواند بوی عطر بدهد؟ دلم به هم می‌خورد. دلم می‌سوزد. بلند می‌شوم.

- یک چیزی بیاورم بخوریم.. آن را هم ولش کن.. باز نمی‌شود بیرون می‌روم. چیزی که من پیچیده باشم عمراً بتوانی باز کنی پسر. آن هم با این شکم پرمو. تن ساسان جلوی چشم‌هام است. این

مقایسه‌ی کوفتی دست از سر من بر نمی‌دارد. هیچ جور نمی‌توانم جلوش را بگیرم. تن نرم و بی‌موی ساسان.. مثل عاشق دوراس.. همان قدر بی‌کار و بی‌خاصیت.. همان قدر هم باکیفیت.. و لطیف.. « And you have no idea how weak I am » این را جلوی برادر مفرنگی و غیرت‌زده‌ی دختر گفته بوده.. و من همه‌ی این‌ها را از رعنا شنیده بودم که هزار بار برای این جمله مرده بود.

گیر کرده بودم. نمی‌فهمیدم چه‌طور می‌شود ضعف و بی‌کاری را دوست داشت و از آدم‌های باجربزه روگرداند. آدمی مثل عماد که تحمل یک آویز ناقابل کج و کوله را هم نداشت و ساسان که کل زندگی کج و معوج‌مان را با خیال راحت پذیرفته بود. پذیرفته بود که مستاجر دارد مغازه را داغان می‌کند و سال دیگر یا باید کلی خرجش کنیم یا به قیمتی خیلی پایین‌تر اجاره بدهیم. پذیرفته بود پشت سرش بگویند بی‌کار و بی‌غیرت است. و پذیرفته بود که شهریه‌ی سال دیگر مدرسه‌ی من و کلاس‌های کنکورم را معلوم نیست با کدام پول خواهیم داد. افت نمره‌های مرا پذیرفته بود. خرابی ماشین لباسشویی، گرمای هوا، خشکیدن باغچه، اوضاع خراب مملکت، همه و همه چیز را این لجن لطیف، همه چیز را پذیرفته بود و حالا داشت توی آشپزخانه خالی خالی پنیر می‌جوید.

در یخچال را باز می‌کنم. ظرف میوه حاضر است. حوصله‌ی بشقاب و چاقو بردن را ندارم. دو تا هویج بزرگ برمی‌دارم و زیر آب پوست می‌کنم. تمام مدت حواس ساسان را روی تیره‌ی پشتم حس می‌کنم. نگاهم نمی‌کند ولی تکه‌ی لخت کمرم از حضورش مورمور می‌شود. انگار منتظر باشد چیزی بگویم. و من باید چیزی بگویم.

باید به کسی بگویم این پسر- عماد از من می‌ترسد. با ادب احمقانه‌اش تحقیرم می‌کند و با شکم پر مویش حالم را به هم می‌زند. باید بگویم بوی تند عطرش را دوست دارم و تماس دستش چه‌طور جاکنم کرده. باید بگویم نمی‌فهمم با او چه‌طورم. حرف خوب و بد نیست فقط باید برای کسی تعریف کنم ولی آن کس مطمئناً ساسان نیست. پونه است. حتماً پونه است. هویج به دست از آشپزخانه بیرون می‌روم. جنبش مقاومت‌ناپذیری سرانگشتم را به شماره‌ی پونه می‌لغزانم. تندتند شماره‌اش را توی هوا می‌نویسم. بغض سبکی از گلویم می‌گذرد. سرم را تکان می‌دهم. بلند می‌گویم نه و می‌روم توی اتاق. شاید ساسان از آشپزخانه همه چیز را دیده باشد. دلم می‌خواهد دیده باشد. اینطوری انگار کسی توی این دنیا می‌داند که من چه قدر محتاج پونه‌ام. انگار یک جورهایی

کمی معذرت خواسته‌ام و کسی که خیلی بزرگ‌تر است کمی مرا
بخشیده.

هویج را دست عماد می‌دهم. می‌خندد. وقتی می‌خندد چشم‌هاش
خیلی مهربان‌اند. می‌گوید هویج دوست دارد و من فکر می‌کنم
شکل چشم‌هاش تابع یک جور ذوزنقه‌ی کمیاب است که یک
ضلعش را پلک بالا تشکیل بدهد و این طوری خود ذوزنقه فرو برود
به اعماق. از آن چشم‌هایی که وقت پیری از تمام‌شان تنها بارقه‌ای
در انتهای یک سیاه‌چال باقی می‌ماند. مطمئنم. برق این جور چشم‌ها
هیج وقت خاموش نمی‌شود. کوچک و همیشگی مثل دانه‌های
روشن ال‌ای‌دی که خوب می‌توانند حق مطلب‌شان را ادا کنند.

به چیزی که می‌خواستم رسیدم. حالا می‌شود شروع کرد. فقط
نمی‌دانم باطری را چه‌طور می‌شود توی کله‌ی عروسک ثابت کرد
که هم تکان نخورد و هم بشود هر وقت تمام شد به راحتی عوضش
کرد. این چیزها را عماد حتماً خوب می‌داند. با آن علاقه‌ای که
سراغ سیم لامپ رفته بود، حتماً از یک کلید و باطری‌ی ساده سر در
می‌آورد.

- ال‌ای‌دی؟! -

طوری می‌پرسد انگار پیشنهاد وحشتناکی باشد که توی رودربایستی نشود ردش کرد. لب‌های بسته‌اش را فکورانه آن قدر بالا می‌آورد و آن قدر جلو که نوک دماغ آنکادش پنهان می‌شود پشت لب بالا. همین‌طوری چند لحظه‌ای اجزای صورتش را مثل خمیر جابه‌جا می‌کند تا بالأخره زیر بار برود که «داری؟»

مثل آدم پیروزی که مجبور باشد پیروزی‌اش را پنهان کند لبخندم را بین لب‌هام فشار می‌دهم و به جای «دارم» درمی‌آیم به صوت لب‌بسته‌ی «اوهوم».

از حالا کار دیگری بی‌کار نیستیم و همین از حالا همه‌ی زیرو بالای ماجرا با من است.

می‌روم پیش ساسان. یعنی با این شوقی که دارم می‌شود گفت پر می‌کشم به اتاقش. هرچیزش که به دیگران نرفته باشد مرض درآوردن دل و روده‌ی اسباب‌بازی‌ها و جمع کردن آرمیچر و باطری و غیره را در کودکی مثل هر پسر دیگری داشته. هرچه را هم که جمع کرده مثل احمق‌ها نگه داشته. این اخلاق به قول بابا آشغال‌جمع‌کنی را هم از مامان به ارث برده. از بچگی هیچ چیزش را دور نمی‌انداخت. برعکس من که هر سال حتا از توی آلبوم‌های عکسم هم به بهانه‌ی خانه‌تکانی چند تایی عکس دور می‌اندازم.

فکر می‌کنم این عکس‌ها هرچه می‌مانند انگار دماغم تویشان کج‌تر می‌شود. چه قدر از آن ابروهای پاچه‌بزی، آن لباس‌های قدیمی، آن شلوارهای گشاد پیلی‌پیلی و آن روسری‌ی ژرژتی که روی نصف صورت مامان سایه انداخته متنفرم. چه قدر یک دوره‌ای همه‌مان زشت بوده‌ایم و هیچ‌کس هم نمی‌فهمیده. این همه چیز زشت همه‌اش به خاطر جنگ. جنگی که هیچ چیزش به خاطرهی من قد نداد. همین قدر خاطرهای هم که مانده باید ریز ریز دور و فراموش کرد. این‌طور است که نمی‌فهمم ساسان چه‌طوری می‌تواند با این همه یادگاری و عکس توی اتاقش زنده بماند. به هر حال این اخلاق مزخرف امروز خوب به درد من خورد هرچند توی اتاقش باید تمام سعی خودم را بکنم که چشمم نیفتد به درناها و کشتی‌ها و گل‌های کاغذی رعنا.

چشم می‌دوزم به خودش که تقریباً تا کمر فرو رفته توی آت و آشغال‌های کمدش و دارد می‌گردد دنبال قوطی آهنی خرده‌ریزهای برقی‌ش. پیداکردنش با حوصله‌ای که ساسان دارد ممکن است خیلی طولانی شود. تازه اگر شانس بیاورم و وسط گشتن چشمش نخورد به چیزی که برایش جالب باشد یا احساس کند که خیلی وقت است ندیده. مثلاً اگر بربخورد به یک دفتر یا

کتاب قدیمی از دوران مدرسه که مثل دفتر و کتاب دخترها پر از یادداشت‌ها و خط‌خطی‌های بی‌معنی و شعرهای جورواجور است دیگر باید فاتحه‌ی کمک ساسان و پیشرفت کارها را تا حداقل یکی دو ساعت خواند. تازه معمولاً این ماجراها به همان یک کتاب تمام نمی‌شود.. خاطره‌ها مثل زنجیر به هم وصل‌اند و یقه‌ی آدم بی‌اراده‌ای مثل ساسان را تا مدت‌ها ول نمی‌کنند آن قدر که همه به هم راه دارند و قبل از تمام شدن یکی دیگری شروع شده و خلاصه یک باتلاق واقعی.

بالاخره می‌آید بیرون ولی نه با قوطی مزبور.. با یک کلاه بوقی قرمز. یکی از همین کلاه‌های مخروطی که برای تولد بچه‌ها سرشان می‌گذارند. می‌آید نزدیک. می‌گذارد سرم. می‌گوید «یادت هست؟»

یادم هست؟! فکر کن یادم نباشد! خودت درست کردی. چند سال پیش؟ درستش کردی برای تولدم. هفت سال؟ هشت سال؟ همان سال که برایم آن گیتار پلاستیکی را خریده بودند و داشتم ضعف می‌کردم برای آن که بینم توی جعبه‌ی عجیب و غریبش چه جور جانوری پنهان شده. آن قدر که حتا یک نگاه هم به کلاه بیچاره نکرده بودم. کلاهی که سرش یک فرفره کار گذاشته بود و با یکی

از همان آرمیچرهای استخراج شده از ماشین‌هاش می‌چرخید. گیتار که از توی جلدش درآمد رویای موجود زنده‌ی عجیب من نقش بر آب شد و به جای من ساسان بود که از خوشی پر درآورده بود و دور من و آن ابزار بی‌خاصیت توی دست‌های من می‌دوید و می‌چرخید. باید چه کار می‌کردم؟ کلاهی را که برایم ساخته بود زیر میز بردم و پاره کردم. جوری که مامان و بابا نبینند. همان‌جا. جلوی شمع‌هایی که هنوز بوی سوختن‌شان توی دماغم بود. این تولد من بود نه ساسان که وقتی چشمش نمی‌دانم چه‌طور به کلاه پاره افتاد اشک‌هاش سرازیر شد. چند سالت بود پسر که آن‌طور راحت می‌زدی زیر گریه؟

- ساسان چی فکر کردند که برای من گیتار خریدند؟

سرش را تکان می‌دهد. یعنی نمی‌دانم. یعنی به من چه که فکرشان دور و بر من می‌چرخید و هیچ وقت حتا یک خرگوش هم برای تو نخریدند.

سرم را می‌برم جلو. می‌گذارم جایی بین سینه و شکم. جایی که انگار تا ابد قد سرم به بیشتر از آن نخواهد رسید. بغلم نمی‌کند. دست‌هاش را می‌گذارد روی شانه‌هام و می‌چرخاندم. پشت به خودش نگه می‌دارد و انگشت‌های پایش را هل می‌دهد زیر

پاشنه‌هایم. باورم نمی‌شود. سال‌ها می‌گذرد از این کار. سال‌هاست که دیگر مرا روی پاهات راه نبرده‌ای. دست‌پاچه می‌گویم «سنگین شده‌ام‌ها»

«به جاش خوشگل‌تر شده‌ای.. با این کلاه هم که دیگر صبر کن تا دوستت ببیند..»

باز هم باور نمی‌کنم. ساسان به من بگوید خوشگل. یک چیز خیلی قدیمی خیلی خیلی قدیمی توی شکمم آب می‌شود. شیرین. شیرین مثل آب‌نبات کهنه‌ای که بعد سال‌ها زیر تخت سنگینم پیدا کرده بودم. تختی که حتا مامان هم با آن وسواسش به تمیز شدن همه‌ی سوراخ سنبه‌های خانه از خیر جابه‌جا کردن می‌گذشت و دلش می‌سوخت به حال کمر خسته‌ی بابا از بارکشی‌های هر بار خانه‌تکانی.

هی.. هی ساسان باورم نمی‌شود که هنوز هم روشن می‌شود این فرفره‌ی کاغذی و روی سر من چرخ می‌زند. با قیژ قیژ آرمیچر، تصور فرفره‌ی گردان و سواری روی پاهای تو انگار واقعاً دارم پرواز می‌کنم. دست‌هات را زیر سینه‌ام قلاب می‌کنی و راه می‌رویم. همین‌طور بی‌خود می‌خندم. می‌خندم و می‌خندم و عماد را نگاه می‌کنم که ایستاده دم در اتاق. نگاه می‌کنم و نمی‌بینم که

کلافه است و روی پا بند نیست. می‌خندم و ساسان خلاف انتظار
زمینم نمی‌گذارد «چرا نیامدی پیش ما؟»

قبلا زمانی که کم‌کم دارم به خاطر می‌آورم باید هزار بار
می‌خواستم تا زمینم نمی‌گذاشت یا دوباره سوادم می‌کرد. حالا پیش
چشم‌های این پسرک معذب و تنها انگار نه انگار پنجاه و چند کیلو
وزن خالص را روی پاهایش نگه داشته و بالا و پایین هم می‌برد.
یک طوری نگاهم می‌کند عماد که به هوش می‌آیم. انگار حضور
نامناسبی را که تمام مدت اطرافمان بوده ناگهان حس کرده باشم
خودم را از روی پاهای ساسان پایین می‌لغزانم.

- برویم ناهار؟

دلم می‌سوزد و باز همان حس آشنا همان عذاب وجدان عزیز که
هیچ وقت به هر بهانه‌ای شده تنه‌ایم نمی‌گذارد.. ساسان می‌رود
طرف آشپزخانه. رویم را می‌گردانم به عماد و می‌گویم برویم. از
وقتی آمده این‌طور تمام‌رخ روبه‌روی هم نبوده‌ایم. نگاهم می‌کند.
به همین سادگی خوش می‌شود. لبخند می‌زند. پا سست می‌کند و
صورتش را نزدیک.. خیلی خیلی نزدیک که فکر می‌کنم باید
چشم‌هایم را ببندم مبادا از فاصله‌ای که هی دارد کمتر هم می‌شود
لوچ به نظر بیایند. هنوز کامل نبسته‌ام که حسش می‌کنم. خیزی

لب‌هاش را حس می‌کنم. حس می‌کنم و یک لشکر مورچه راه می‌افتند روی پوستم. یک لشکر آن قدر بزرگ که هزار تا سطل آب لازم است تا از شر همه‌شان خلاص شد. مثل لشکر مورچه‌های بال‌دار که قبل‌ترها هر سال اواخر بهار معلوم نبود از کدام سوراخ **نامرئی** به خانه‌مان هجوم می‌آوردند. از همه جا.. از تمام لامپ‌های روشن مثل باران تیک و تیک پایین می‌ریختند و چه کابوسی بود این بارش مورمور. حمله‌ی مورمور. جنگ مورمور. مامان روی همه چیز یک اسمی می‌گذاشت. روی همه چیز یک اسمی.. مگر..

سلاح‌های جنگ مورمور هم فقط همین سطل و ظرف آب بود و سطل و ظرف آب که رویشان از انبوه مورچه‌های بی‌نوا موج تیره‌ای برمی‌داشت. حالا کو مامان؟ کو سطل آب؟ تن من تمام خانه است و تو حمله‌ی مورچه‌های بال‌داری. تو و آن چشم‌های روشن براق.

توی تنم دختر بچه‌ای وحشت‌زده و تنها موهاش را مشت کرده و سر جا می‌خکوب شده. مثل آن سال غروب که مورچه‌ها آمدند. با گوشت تن‌شان آمدند و با بال‌های یک‌بار مصرف‌شان. و من تنها بودم. و کوچک.. خیلی خیلی کوچک. و حتا جیغ هم نکشیدم. تا مامان بیاید، روی پا همان جایی که بودم می‌خکوب ماندم و موهام را مشت کردم روی گوش‌هام تا صدای ریزش مدام و بی‌نظمشان را از

تک تک روشنایی‌ها نشنوم. و همین‌طور بی‌صدا لرزیدم اشک ریختم و حق‌حق کردم تا مامان از نانوائی بیاید و توی بغلش ول شوم و هوار بکشم.

دلم هم می‌سوخت. آخرسر نه. اصلاً از همان اول پر کردن سطل‌های آب هم دلم شروع می‌کرد به سوختن برای آن جانوران ناچیز بی‌خبر و بی‌رحم. مثل حالا که دلم نمی‌آید تو را از وضع پوستم خبردار کنم و به بهانه‌ی دست شستن از خودم دورت می‌کنم و پناه می‌برم به آب. آب سرد جاری. توی دهانم آب می‌گردانم. تف می‌کنم. دست‌هام را می‌شویم و می‌کشم روی موهام. توی آینه زل می‌زنم به خودم و می‌گویم «همین بود» و می‌پرسم «همین بود؟»

می‌آیم بیرون. می‌نشینم سمت راست مامان. روبه‌روی ساسان و کنار عماد. درباره‌ی مامان پارچه‌ای قبلا برایش گفته‌ام که باید همه جا باشد. انگار نه انگار که نیست و انگار که انگار هست و این غذا را او پخته و با هم می‌خوریم. فکر می‌کنم تا من توی دستشویی بوده‌ام تعجب چشم‌هاش را مصرف کرده. با وجود ته‌مانده‌ی غریبگی همه چیز توی صورتش خوب است. کلافگی جایش را داده است به رضایتی بی‌معنی.. خیلی شاهکار کرده این‌طور نگاه‌هایی هم تحویل آدم می‌دهد. ولی حیف با این همه حرف مفتی که زدم، باز

عماد پسر قشنگی است. یعنی کنار ساسان این قشنگی بیشتر توی چشم می‌زند. از آن پسرهایی که خیلی از دخترهای دور و برم امکان ندارد از دست بدهند. از آن پسرهای تکه.. از آن پسرهای سکسی.. کول.. ردیف و چه می‌دانم هزار جور توصیف و قیحانه‌ی دیگر. کلماتی که به زبان آوردن‌شان برای من خجالت‌آور است. کلماتی که مامان هیچ وقت به زبان نمی‌آورد. عماد به هر حال هر جور ببینی خوش‌تیپ است و دلخواه. و من فکر می‌کنم اصلاً عادلانه نیست که من این قدر از آدم‌های پرمو چندشم شود. و باز هم همین‌طور که یک آدم پرمو این قدر طبق سلیقه‌ی روز باشد و این قدر بشود با نشان دادنش دماغ بعضی‌ها را سوزاند.

طفلک تو.. طفلک من.. از دور چه قدر دوست داشتم.

- خب چرا نیامدی پیش‌مان؟

این‌ها را ساسان می‌گوید بعد از آن که عماد پرسیده بالأخره پیدا شدند این چراغ‌های کوچولو و گفته چه قدر طول کشید پیدا نکردن‌شان..

می‌گویم تقصیر عود خاطره‌گردی‌های ساسان بود..

- خاطره‌گردی؟! -

این کلماتی که تو به سوال از نو تکرار می‌کنی همه میراث مامان‌اند.

- مامانتان مگر چه بود؟ شاعر؟

مامان نقاشی خوانده بود. البته نه تا آخر. تابلویی بود توی خانه با امضا و یادداشت آیدین آغداشلو پایش که نوشته بود برای مامان «برای دختر نازنین و با استعدادم.» از دوران دانشجویی اش. تابلو نقش یک گلدان خلوت شمعدانی بود یک عینک کائوچویی دو تا مداد رنگی و کمی تراشه روی زمینه سفید خالی و با مدادرنگی. ولی همه‌ی اجزا با چنان دقت و ظرافتی اجرا شده بودند انگار تکه‌های یک عکس را روی مقوای سفید اشتهن باخ کلاژ کرده باشند.

عقلم که رسید آوردمش روی دیوار اتاقم تا هر وقت عشقش کشید بتواند دیوانه‌ام کند. دیوانه‌ام کند با این کلمات نازنین.. نازنین و با استعداد و من.. منی که هرچه می‌کردم نمی‌فهمیدم این دختر نازنین و با استعداد با آن چشم‌های قهوه‌ای عالی چرا شد زن این آقای سییلوی چاق و کم‌مو با آن دو تا چشم نه خیلی قشنگ و فکر نکند که هیچ دختری دوست ندارد چشم‌های آن شکلی داشته باشد.. و فکر می‌کنم خیلی هستند بچه‌هایی که مثل من سر از این سوالات بنیادین در نمی‌آورند.. یعنی حتماً باید باشند..

- عماد تو می‌دانی مامان و بابات چه طوری با هم آشنا شدند؟

یک لحظه دهانش از جویدن می ماند. بعد تند و تند می جود با عجله سرش را بالا و پایین می کند یعنی جوابی توی دهانش دارد مشتاق بیرون آمدن. جوابی که فعلاً کتلت محشر ساسان جایش را پر کرده. لقمه را بالأخره و به زور قورت می دهد و کلمات منتظرش نفس راحتی می کشند.

- خب.. دانستنش را که می دانم اما.. هیچ وقت باور نکردم..
یکهو احساس می کنم می شود عاشقش بود. یعنی این طوری که می گوید باور نکرده واقعاً می شود عاشقش شد. معصوم نزدیک آشنا و انگار این همان جوابی است که قبلاً هم به کسی داده و طرف به طرفه العینی عاشقش شده. یعنی انگار بداند چه تاثیر قشنگی دارد این حرف حالا هم به دقت توی صورت من دنبال نشانه‌ای از همان تاثیر می گردد. نشانه‌ای که حتماً پیدا کرده با این نگاه راضی و آرام که توی چشم‌هاش می نشیند.

از این که فرصت چنین زرنگی را بهش داده‌ام خوشحالم. عذاب وجدانی که مورچه‌ها به بوسه‌ی احمقانه‌ی توی چارچوب اجازه‌ی خوب شدنش را نداده بودند انگار با این اتفاق آرام گرفته.
می خندیم. هر سه.. و عماد با اعتماد به نفسی تازه ادامه می دهد

- یک چیزی را باید بگویم.. مربوط به این چیزها نیست.. درباره‌ی خانه‌تان..

و انگار دیگر نتواند به همین زبان موجود ادامه بدهد می‌رود سراغ زبانی که با این لهجی نمی‌دانم چرا امریکن‌اش با این قیافه‌ی بی‌نقص آدم را یاد فیلم‌های هالیوودی می‌اندازد..

- Something makes me uncomfortable..something.. strange..something.. I just could not come out of the room to join you..

به ساسان نگاه می‌کنم. لبخند نامحسوسی دارد.. انگار گوشه‌ی لپش را گاز گرفته باشد.. یک جور لبخند همدستانه که جوابش را به همان شکل می‌دهم که شاید نباید.. یعنی باز اشتباه می‌کنم. هر بار از این اشتباهات کرده‌ام خیلی زود تاوانش را پس داده‌ام. هر بار باعث رنجیدن کسی شده‌ام حساب و کتاب و کتاب دقیق کائنات فوراً از خواب بیدار شده و عینش اگر نه، بدترش را کف دستم گذاشته. عماد ولی انگار راهش را پیدا کرده.. یا برای پی بردن به رازی که فکر می‌کند باید وجود داشته باشد ادامه می‌دهد

- Sorry.. but feels like your parents are still here

می‌گویم «خب هستند» تازه امروز جمعه است و بابا هم آن سر میز نشسته.

ابروها و شانه‌هاش همزمان بالا می‌روند و همان‌جا می‌مانند تا بیشتر بفهماند که نمی‌فهمد.

می‌فهمیم چه می‌گوید. همان چیزی را حس کرده که بستن در اتاق مامان بابا هم چاره‌اش نیست. همان چیزی که باعث شده فامیل خیلی کمتر از قبل به این جا بیایند. رعنا هم این را می‌فهمید بعضی وقت‌ها که می‌گفت انگار بی‌خبر صاحبخانه این جا هستم حس می‌کنم کسی از بودن من ناراضی است. این طوری نمی‌شود. باید یک جوابی داد و من احتمالاً احمقانه‌ترین جواب دنیا را داده‌ام «ما جمعه‌ها روح‌شان را احضار می‌کنیم.. امروز را فقط به خاطر تو کنسل کردیم.» قیافه‌ی جدی‌ام را تصور می‌کنم که از خندیدن خنده‌دارتر است. ساسان پوزخند می‌زند. عماد اما نه. نمی‌خندد. خیره شده توی چشم‌هام. فکر می‌کنم این قدر احمق نیست که باور کند. نیست؟ نگاهش می‌کنم..

- باورت شد؟

- نمی‌دانم....

انگار دارد از جای دوری حرف می‌زند. خوشم می‌آید. بدجنسی‌م گل کرده. از این که احساس کنم موجود ترسناکی هستم همیشه لذت برده‌ام. البته این اتفاق تا حالا نیفتاده بود! ولی می‌دانستم که

ساسان خوشش می‌آید. چند وقت پیش که فهمید ساعت‌های اندکی که به ندرت توی خانه نیست در اتاقش را می‌بندم چون اتاقش یک جوری انگار زنده است و نفس می‌کشد این طور لذت را به وضوح توی چشم‌هاش دیدم. دیدم و حسودی کردم. راست است که همه‌ی ما عوضی‌هایی هستیم که فقط کافی است زورمان به کسی برسد. حالا هم زور من می‌رسد که ماجرا را کش بیاورم و از بال بال زدن عماد لذت ببرم.

- دیدی تا حالا؟

- چند سال پیش یکی از دوست‌های مادر این کار را کرد. It was horrible.

یک بار واقعاً پیشنهادش را به ساسان داده بودم. چیزی نگفته بود. انگار حتا ارزش نه گفتن هم نداشته باشد. به سرم زده یک بار دیگر تکرارش کنم. یعنی پیشنهادش را بدهم. حساسیت عماد جری‌ترم کرده.

- یعنی بلدی؟ می‌توانی برایم توضیح بدهی؟

معلوم است که دلش به این کار نیست. اصرار می‌کنم. ساسان رفته توی دنیای خودش و نگاه‌های ملتسمانه‌ی عماد بی‌جواب می‌مانند. همین یکی دو ساعت کافی بود برای فهمیدن این که عماد آدم

مقاومی نیست. این بار هم دو سه تا «خواهش می‌کنم» می‌کشاندش وسط بازی. خوشم نمی‌آید این قدر زود وا می‌دهد. درست حسابی هم یادش نیست. چند سال پیش بوده. خودم هم می‌دانم باید شب باشد و چه می‌دانم کسی نباید مسخره کند و همه باید اعتقاد داشته باشند..

- اعتقاد؟ به چی؟

- به وجود خدا و ارواح پاک.. نمی‌دانم.. از همین چیزهای عجیب دیگر..

این‌ها عجیب نیستند بچه. خدا.. ارواح پاک.. مثل مامان.. مثل بابا.. من معتقدم. تا همان‌جا که بنشینند لبخند بزنند و با چشم‌های مات نگاهم کنند. بیشتر از آن نه.. دیگر نیستم. اصلاً همه‌ی ما ممکن است یک روز به طور تصادفی بمیریم. مثل مامان بابای من که توی جاده زیر بار کامیونی که چپ کرد صاف شدند. هر کس دیگری هم ممکن است همین طوری برود. اصلاً دقیقاً همین طوری توی جاده‌ی شمال مثلاً اتوبوس مدرسه هم ممکن است چپ کند و خیلی‌ها هم بمیرند و بشوند جزو همین ارواح پاک.. جاده‌ی شمال.. پارسال یا هفته‌ی دیگر.. فرق زیادی نمی‌کند.

- یک نفر هم باید میدیم باشد.

مامان را نشان می‌دهم «اینها»

فرعون‌های مصر را که می‌دانی از خودشان مجسمه می‌ساختند تا مطمئن شوند بعد از مرگ هم جایی برای ماندن دارند. مامان نمی‌دانست برای چه عروسک‌هایشان را ساختیم. من اما خوب می‌دانم. می‌سازم تا لازم نباشد هر جمعه روح احضار کنیم. می‌سازم که باشند و از پیشم نروند. اصلاً من آدم رمانتیک گهی هستم که برای هر چیز چرتی یک توجیه حال‌به‌هم‌زن شاعرانه پیدا می‌کنم. شورش را هم درآورده‌ام. بازی بس است. دلم می‌خواهد برویم توی اتاق. دلم می‌خواهد مهربان باشم.

- شوخی کردم بچه جانم. برویم سراغ کارمان

کتلت‌ها مثل همیشه فوق‌العاده بودند. می‌روم پشت سر ساسان. بغلش می‌کنم و می‌گویم «مرسی». از جا بلند می‌شود. دست راستش را قالب می‌گذارد روی استخوان فکم و با انگشت شست گوشه‌ی لبم را پاک می‌کند. لب‌هایش را جلو می‌دهد و انگار ادای مرا دریاورد می‌گوید «نوش جان فسقلی!». مطمئنم یک امروز را یادم نرفته دور دهانم را بعد غذا تمیز کنم. حالا که جلوی عماد سربه سر من می‌گذارد انگشتش را گاز می‌گیرم که بفهمد نباید ادای مرا

دریباورد و به فراموشی‌های بچه‌گانه‌ام بخندد. آن قدر سریع گاز می‌گیرم که برق..

- آی آی ول کن بینم بچه

ابروهام را بالا می‌اندازم و می‌خندم. دماغم را می‌گیرد. خوب می‌داند چه قدر روی این زائده‌ی استخوانی ظریف حساسم. الان است که دراز شود. الان است که کش بیاید. از وقتی شنیدم دماغ را با لمس انگشت می‌شود حالت داد چنان وسواس وحشتناکی پیدا کردم که حتا شب‌ها هم طوری نمی‌خوابم که دماغم بالش را لمس کند.

سرم را محکم تکان می‌دهم شاید دستش کنده شود.

- تکان بدهی درازتر می‌شودها

خیلی بدجنسی. می‌گویم «اول تو ول کن». با انگشت وسط دندان‌هام واوهای ول و اول آن قدر ناموجودند که اگر وزن ناچیز کاف آخرش نبود جمله‌ام از فرط سبکی اصلاً شنیده نمی‌شد.

- قول؟

سرم را بی‌هوای دماغم تند تند بالا پایین می‌کنم. دماغم را رها می‌کند. اول دندان‌هام را محکم فشار می‌دهم و بعد قفل‌شان را باز می‌کنم. زیر ناخنش سفید و خون‌مرده شده. سفید با نقطه‌های ریز

قرمز. انگشتش را که از توی دست دیگرش بیرون می‌آورد یک طوری نگاهم می‌کند انگار نقشه‌ای شیطانی برایم کشیده باشد.. و قبل از این که فرصت فرار پیدا کنم دستگیرم می‌کند. فشارم می‌دهد. آن قدر محکم که نفسم بند بیاید. کوپ می‌کنم. مامان هم چلانیدن مرا دوست داشت. بس که تپل بودم. بودم و هستم. و من این جور کوپ کردن را دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم. دوست دارم و باز انگار نه انگار عماد.. ساسان که این طور نزدیک است انگار این پسر نیست. انگار عماد نیست.. غریبه است.. انگار این جا چه کار می‌کند؟.. باید بترسد.. باید برود.. اصلاً ما این طوری روح احضار می‌کنیم. یا شاید حضور این غریبه لازم است تا روح مهربان برادر خونسرد من خودش را نشان دهد.. عماد.. عزیزم.. یک کم دیگر صبر کن..

می‌رویم. می‌رویم توی اتاق. بدون ساسان و من منتظرم که چشم‌های پرسانت سوالشان را به زبان خاموش تحویل دهند.

- می‌شود عروسک نسازیم؟

این نبود آن سوالی که توی چشم‌ها دود می‌زد. هرچند.. این هم بود اما چه فرقی می‌کند که می‌شود یا نه. وقتی نمی‌خواهی شدن و نشدنش هر دو یک کوفت..

- نسازیم؟.. باشد خوب.. چه کار کنیم؟

- نمی دانم.. حرف بزیم..

حرف بزیم مثل مثل قبل.. مثل توی نت..

چه طوری؟ وقتی کسی را نمی بینی.. وقتی یک آدم فقط یک عکس است یا توی وب کم مثل علی کوچولو این مرد کوچک، یک مشت فریم کند پشت سر هم.. وقتی کلمه ها صدا ندارند.. وقتی با حروف انگلیسی فارسی می نویسی یا اصلاً بالکل انگلیسی.. می دانی این جور وقت ها راحت می شود حرف زد.. می شود گفت حوصله ندارم.. می شود گفت دوست دارم.. وقتی من توی اتاق.. توی تمام اتاق پراکنده هستم و به اندازه ی یک اتاق اعتماد به نفس دارم.. می شود هر چیزی را هر احساسی را راحت داشت یا نداشت.. ولی حالا که تو با همه ی متعلقات.. با جسم کامل یک آدم کنار من نشسته ای.. حالا است که من فشرده می شوم.. جمع می شوم توی همین صورتی که می بینی.. کوچک می شوم و هی خودم را می بینم و هی دلم می خواهد تکان بخورم تا کمی بزرگ تر.. و فضای بیشتری اشغال کنم.. فضایی که دیگر ذرات پخش مرا نمی پذیرد.. و تنم باید وظیفه ی سنگین یک اتاق را تنهایی..

- تو بگو

که جوابش همیشه همین «چی بگویم؟»

- هانی یی یی!

معتراضانه خیلی خیلی فارسی و کمی هم مصنوعی چنان آخرش را می کشد که خنده ام می گیرد این جور تا حالا نگفته بود هانی.. یک طوری می گوید که شکلش را هم فقط می شود فارسی تصور کرد.. خودش هم خوشش می آید از این شیرین کاری. دستش را می اندازد دور کمرم و می گوید.. نمی فهمم چه می گوید.. کف دستش که می خوابد روی پهلوام پلک هام سنگین می شوند.. نمی فهمم چه می گوید.. یا چه کار می کند.. که پلک هام سنگین می شوند. چه قدر دلم می خواهد بخوابم و هیچ چیزی توی دنیا دوروبر سرم نپلکد.. جلوی خاطره را که نمی شود با دلم نمی خواهد و دلم می خواهد، گرفت.. هر چند خاطره ای که چنگال هاش حالا انگار برای خراشیدن روحم کند به نظر می رسد. یک جور کیفیت وحشیانه بدون توانایی صدمه زدن. وحشی گری فقط برای نمایش. مثل نمایش احمقانه ی ببری رام توی سیرک.

انگشت های عماد در فاصله ای محدود و به نرمی روی پوستم در رفت و آمداند. چیزهایی می گوید که فکر نمی کنم جواب دادن لازم داشته باشند. سرم را تکیه می دهم به بازوش و خودم را می سپارم به

خارش خاطره‌ای آزارنده. دوم راهنمایی بودم و طبق معمول یکشنبه‌ها میدان رسالت مینی‌بوس‌های شهرک امید و خانه‌ی خاله‌سرور برای ریاضی کار کردن با عطیه نوه‌ی دبستانی‌ش. اواخر فروردین گرما که شروع می‌شود آدم می‌فهمد خاک و دود اول سال با آخرش هیچ فرقی نمی‌کند.

- گوش می‌کنی عماد؟

- گوش می‌کنم هانی

زن اگر باشی مینی‌بوس سوار شدن بعد از یک مدتی کلی قانون و اخلاق برایت رو می‌کند. یک جور مراقبت دائمی به یک جور درک شهودی می‌رسی از نگاه‌ها حالت‌ها و حرکات. می‌فهمی چه کسی کنارت بنشینند.. چه کسی بالای سرت بایستند.. کدام طرف باشی.. مثلاً هرچند صندلی‌های تکی به تبع میل آدم به حفظ حریم شخصی در نگاه اول انتخاب بهتری به نظر می‌رسند ولی در صورتی که دختر باشی و روی یکی از همین صندلی‌های تکی اگر یکی از مسافران نر حاضر که تصادفاً بالای سرت ایستاده‌اند خودش را بچسباند به پات یا بازوت یا حداقل دستش را بگذارد روی پشتی صندلی‌ت و به لمس گاه‌گاهی‌شان رضایت دهد خیلی تعجب‌آور نیست. توی شلوغی مینی‌بوس‌ها هر اتفاقی ممکن است.

- چی شده‌انی حالا یاد مینی بوس افتادی؟

چی شد که یاد این افتادم که دارد می‌فهمد گودی کمر ندارم و هیکلم از بالا تا پایین مثل مستطیل صاف و بی‌حالت است. برای پرت کردن حواسش و ادامه دادن ماجرا آرام تقه می‌زنم پشت دستش: «این..»

نمی‌فهمم چه قدرش را برایت می‌گویم عماد.. شاید دارم همه‌ش را تنها فکر می‌کنم..

- اگر ساکت شدم صدام کن.. خیلی خوابم گرفته

- بگو عزیزم.. بخواب و بگو..

آن روز هم توی لالایی تکان‌های مینی بوس و خستگی مدرسه و راه خوابیدم.. و حواسم نبود که اگر خوابیدی عزیزم.. خدا حافظ شهود خدا حافظ مراقبت خدا حافظ امنیت. و هشیاری که آرام آرام زیر پلک‌هام خزید حس کردم.. حس کردم جسم گرمی را که هم‌دما با من روی پهلوام جا خوش کرده بود. تماس دستی که برای یک آن نگفتنی نشئه‌ی گرم خواب را تداوم می‌داد و ناگهان کابوس.. اضطرابی وحشیانه بود.. عصبانیتی عاجزانه بود.. و بغض.. هولناک‌ترین لحظه‌ای که روشنی دریافت مرز خواب هم شدتش می‌داد.. رتیلی که از کنار پشتی صندلی خودش را رسانده بود به

پهلوی خوابزده‌ی من با حس جنبش بیداری و وحشت گیج من به
تندی به سوراخ پلیدش پس خزید. دیوانه.. دیوانه به عقب برگشتم و
نگاهش کردم.. مثل جسمی لزج سریع لیز خورده بود بیرون و من
گنگ و الکن نگاهش می کردم. با بغضی خشک که از هم پاره‌ام
می کرد نگاهش می کردم.. و توی مغزم هیچ چیز نبود جز «کثافت..
کثافت.. کثافت..»

- عماد می فهمی؟ حتا نفهمیدم آن کثافت چه شکلی بود..
حتا پر انزجارم هم به گوشه‌ی ذات لجنش نگرفت.. دستش را وسط
حرف‌هام آرام از پهلو برداشته و حلقه کرده دور شانهم.. می لرزم..
- می فهمی عماد؟

دست‌هاش دورم محکم‌تر می شوند.. و آرام توی گوشم می گوید
- It's ok baby.. nothing happened.. just was a touch.. forget
about that.. try to forget about that..
خودم را می کشم بیرون.. چه چیزی را فراموش کنم؟ چه چیزی
مهم نیست؟ تا وقتی هنوز کسی باشد که دستش را با خیال راحت
بگذارد هر جا که دلش خواست چه طوری می شود فراموش کرد؟
- واقعاً به نظرت اتفاقی نیفتاد؟

گیج نگاهم می کند.. جوابی ندارد.. فکر می کنم واقعاً هم این قدر
مهم نبوده که این طور اذیتش کنم ولی باز برای بار چندم نمی شود

کاری کرد. نمی دانم چرا امروز این قدر بدجنسی من روی عماد کارگر است؟ اصلاً نمی فهمم این پسر چرا این طور است؟ فکر نمی کردم هیچ پسری این قدر اهمیت دهد به دیوانه بازی های یک دختر بچه ی کرمو.. با تمام وجود تلاش می کند خرابکاری خیالی اش را ترمیم کند..

- منظورم این نبود..

- مهم نیست.. پسرها این چیزها را نمی فهمند..

به چیزی احتیاج داریم که کل این فضا را عوض کند. وای پسر فکرش را نمی کردم یادم برود..

- عماد چشمات را ببند تا نگفتم..

بی حرف چشم هاش را می بندد. بسته ی پتو را از توی کمد بیرون می آورم و می گذارم روی پاهاش و جلوش می ایستم.

- باز کنم؟

چشم هام توی صورتش مانده.. می گویم نه صبر کن.. تو بدون هندسه ی چشم هات هم فیزیک خارق العاده ای داری.. انگشت می کشم به ابروی راستش.. ابرو هاش بی نظیرند. صاف کمی پهن و کشیده به بالا. انگشتم آرام به راه ابروش می رود. دستش را که قصد جنیندن دارد توی دست می گیرم و روی پاش نگه می دارم طوری

که بفهمد هنوز نه.. هنوز بی حرکت.. چشمش را هم که باز می کند
انگشت هام را مماس با مژه هاش پایین می آورم که باز بسته بمانند.
انگشتم را روی خط میانی صورتش راه می برم. روی چانه اش..
گردنش.. توی گودی وسط گردنش.. زانو می زنم روبه روش و
دستم را پهن می گذارم روی سینه اش.. می گذارم.. فکر می کنم
می گذارم روی قلبش.. کاری هست سخت تر از ثابت نگه داشتن
یک پسر وقتی این قدر نزدیکیم.. و این قدر تنها؟

- چه طوری می شود تو را نگه داشت؟

این را آرام توی گوشش می گویم.. کلمات مستقیم و بی واسطه
وارد تن زندگی می شوند.. وارد خالص ترین ساختار شیمیایی اش..
بین دهان من و گوش تو.. بدون تماس و خیلی نزدیک.. توی همین
چند میلیمتر فاصله ای که خرابش می کنی. سرم را پس می کشم..

- نه

چشم هاش را باز می کند

- چرا؟

- چون نمی خواهم..

دستم را می گیرد و می گذارد تخت سینه اش همان جایی که بود و
محکم نگه می دارد..

- yes you want

پررو.. پررو.. حق نداری این طور به رخم بکشی.. حق نداری..
دارد گریه‌ام می‌گیرد. بهتر است گریه‌ام بگیرد. این جور مواقع
احتمالاً گریه باید تاثیری اساسی توی رمانتیک‌تر کردن فضا داشته
باشد. زیاد پیش نمی‌آید چیزی واقعاً به اندازه‌ی گریه مهم باشد..
بیشتر وقت‌ها گریه است که به چیزها اهمیت زیادی می‌دهد..
گریه‌ی دخترها عموماً از این دست است.. شاید چون هیچ چیز
آن قدر که باید برایشان مهم نیست..
- نه.. نه.. نمی‌خواهم..

دستم را رها می‌کند. معذرت می‌خواهد. گریه‌ام مثل همیشه جواب
داده.. جوابش چند تا sorry و honey با احساس و به دردبخور است
و یک بغل مهربانانه و خوددار..

می‌پرسم که نمی‌خواهد کادوش را باز کند و انگار برای جبران
اشتباه قبلی‌ش است که با هیجانی غیرطبیعی می‌رود سراغ بسته‌ی
پتو. می‌گویم که اول باید بازش کند و بعد برود سراغ نوشته‌ی
روش. همین کار را هم می‌کند.. پتو را که می‌بیند جاخوردگی‌ش را
نمی‌تواند توی هیجان الکی مرحله‌ی قبل پنهان کند. این بار ولی
انگار قصد کم آوردن نداشته باشد قبل نگاه کردن به من و گیر
انداختن خودش توی موقعیتی هچل هفت بلافاصله کاغذ یادداشت

را دست می‌گیرد و می‌خواند.. بلند می‌خواند.. «فکر می‌کنم که
پتو..»

- نه.. بلند نخوان..

بقیه را توی دلش می‌خواند. فکر نمی‌کردم شنیدن کلمات خودم
این قدر سخت باشد برایم.. فکر نمی‌کردم خجالت بکشم.. دلم
می‌خواهد از اتاق بروم بیرون.. بروم بیرون و پشت در منتظر بمانم..
اصلاً من واقعاً این چیزها را برای این پسر نوشته بودم؟ این پسر که
از وقتی آمده هیچ حرف عاشقانه‌ای غیر از همین هانی‌های احمقانه
از دهنش درنیامده.. یا شاید چرا.. گفته موهام سنگین است.. این
خیلی عاشقانه بود؟ هرچه بود از آن جملاتی است که ممکن است
سال‌ها توی گوشم بماند.. شاید هم فرصت ندادم چیزی بگویم..
دست خودم نبود.. شاید خیال همین موجودی که مدام می‌ترسم..
مدام دلم می‌خواهد پشت در اتاق مواظبم باشد نگذاشته فرصت
بدهم.. این دفعه اما ساکت و آرام بمانم و بینم چه‌طور توی پتو
محصور می‌شوم. توی تاریکی‌ی نرم پتو.. با دست و پاهایی درهم..
تاشده.. فشرده.. اعضای غیر قابل تشخیص.. دست و پای خودم را
گم کرده‌ام.. باز می‌گویم تکان نخوریم.. بیا همدیگر را گم کنیم.
آن قدر تکان نخوریم که خودت هم بررسی به این بی‌حسی و

گم کردگی.. نمی فهمم دست و پای خودم کجاست و دست و پای او کدام.. فقط می گویم تکان نخور.. هیچ کار نکن..

- آن قدر ثابت بمان تا حسم نکنی

- چرا؟ دلم نمی خواهد حست نکنم..

دستش را محکم می گیرم. می گویم «فکر کن دو تا جنینم توی شکم یک مادر»

دو تا جنین کنار هم.. آرام و بی خیال.. بی حرکت.. یک جوری که انگار زمین دیگر دلیلی برای چرخیدن نداشته باشد.. و همه ی ذرات هوا در سکون با هم به توافق رسیده باشند.. امنیت محض.. خاموشی محض.. توی شکم یک مادر..

- توی شکم یک مادر؟

تکرار می کند و تکان نمی خورد.. تکان نمی خورد و انگار توی فکر چیزی.. همان چیزی که نباید..

- مثل خواهر و برادر..

دلم نمی خواهد حرف بزنم.. حالم خوب است.. حرف نمی زنم.. دست بردار نیست

- فقط خواهر و برادرها خاطره ی دقیقا مشترک از هم چین جایی

دارند.. راستش من دقیقا نمی فهمم.. این چیزها برای تو مهم اند؟

چیزی نمی‌گویم و عماد انگار به چیز بدیعی رسیده باشد.. انگار خوشش بیاید.. انگار عین خیالش نباشد که من جواب نمی‌دهم.. انگار این بار بدجنسی او گل کرده باشد.. همین طور ادامه می‌دهد و می‌دانم همین جاهاست که حریم امن مان از هم باز شود و دو تا توله‌ی جداافتاده و تنها اضافه شوند به ذرات جنبنده و ناراضی عالم.. همه‌ی این فجایع سر همین مزخرفی که می‌گوید

- تا حالا.. قبلا هم

خود همین سوال برای به گه کشیدن یک رابطه‌ی کامل کافی ست..

توی کله‌ات چه خبر است؟ دهانت چه می‌گوید؟ تو فکر کردی من هر روز به آدم‌ها پتو کادو می‌دهم و آن‌ها هم از این کارهای عجیب‌غریب می‌کنند؟

فکر کردی این کارهای عجیب ممکن است چند بار توی زندگی دختری به سن من اتفاق افتاده باشد؟ فکر کردی مادر آدم چند بار می‌میرد؟ فکر کردی آدم تا کی می‌تواند خواستن مادرش را توی دلش نگه دارد؟ تمام شد عماد.. به دنیا آمدیم.. با تو هم نشد آرام و خوش بود.. با تو هم نشد فراموش کرد.. نشد به خاطره‌ی تن سفید و پاکیزه‌ی مامان برگشت..

- خب با هم خیلی خوبید.. فکر کردم شاید قبلا..

- عماد!!

عماد.. عماد.. از این جا به بعدش را خوب می فهمم.. می فهمم که وقت رفتنت رسیده.. که از جا بلند می شوی.. پتو را مرتب جمع می کنی و توی کیسه ی خوشگلی که دستت می دهم می گذاری.. دست می کنی توی کوله ی ساده ات و سوغاتی مرا می دهی.. و من فکر می کنم چه قدر دیر.. چه قدر غمگین که باید بروی و من حتا دلم نمی خواهد بگویم کمی بیشتر.. کمی بیشتر بمان.. کمی بیشتر بگو.. نشد حتا حال ماشینت را بپرسم.. گفתי اسمش چه بود؟ هنوز هم یادم نمی آید.. زودتر برو.. هر چه بیشتر بمانی «بیشتر بمان» گفتن برای من سخت تر می شود.. تقصیر تو نبود.. تقصیر من هم نبود خلاف دیروز.. امروز انگار کس دیگری جای من به تخیلات مشکوک راه داد. امروز فکرهای بدگمان توی خون خانه جریان دارد.. و خانه یک دروغ گوی کامل است.. می شنوم که می گوید «پسر خوبی بود دوستت.. چه زود رفت» می شنوم که می گوید «بگو باز هم بیاید این جا» و دلم برای جیغ کشیدن تنگ می شود.

عماد نرفته.. بی حرکت توی اتاق من نشسته منتظر کامل شدن دست و پاهاش. حرف مرا گوش کرده و تکان نمی خورد.. حس نمی کند.. حرف نمی زند. فقط هست. مهربان و عزیز. مثل پونه.

وقت داریم عشق من. تا شب وقت داریم برای طرح زدن برای بریدن دوختن و دنبال الای دی گشتن. تو هم آن قدر که استانداردی می شود الگویت را از روی کتاب کشید. کافی است تمام اندازه ها را دوبرابر کنم. اندازه ی بزرگ تر بهتر توی بغل جا می شود. اندازه ی بزرگ تر برای جزئیات بیشتر لازم است. جزئیات بیشتر کار زیادتری می برد. کار زیادتر وقت بیشتر و وقت بیشتر حواس آدم را خوب پرت می کند. حواسم پرت شود و فکر نکنم به احساس بدی که توی شکمم می لولد. احساسی که انگار قبلا هم داشته ام.. به تازگی.. بارها.. یک جور اضطراب کاملا فیزیکی.. انگار شیپور جنگ زده باشند و تمام شهر با اطمینانی دردناک به شکست فکر کنند. همه ی اعضام دارند خود را برای درد آماده می کنند. فکر می کنم هنوز که وقتش نیست.. فکر می کنم و خودم را می زنم به بی خیالی توی دست و پاهات مفتول سیمی می کنم.. هرطور دلم خواست بمانی. کار زیادی نمی خواهم. همین که خوب بغلم کنی کافی است.

نمی دانم چه قدر طول می کشد تا تمام شوی. همین قدر هست که دو سه تا تلفن بچه های مدرسه را بدون حرف قطع کرده باشم. شام نخورده باشم و حتا جواب «شام نمی خوری» ساسان را نداده باشم. با تو توی تخت رفته باشم.. کلید باز شدن را توی قفل فکرهای دیوانه چرخانده باشم و خودم را سپرده باشم دست شلنگ تخته ی رویاهای شانزده سالگی.

رؤیاهایی که به سادگی فراموش کرده اند عماد رفته.. رفته و فرصتی باقی نیست.. فکرهایی که می گویند عماد مانده.. این جا توی بغل من است و من دارم به کارهایی که می شد با هم.. به توی پتو فکر می کنم.. به تکان نخور تکان نخورهای احمقانه ی خودم.. و ذره ذره تمام تنم توی این فکرهای سرزنش بار بیدار می شود.. توی همین فکرهاست که تک تک جزئیات اهمیت پیدا می کنند.. مثل عروسک گردانی که مجبور باشد به تنهایی دو تا عروسک پیچیده و کامل را نه در هماهنگی که در تکمیل حرکات هم حرکت دهد.. چهار تا دست.. چهار تا پا.. دو تا سر و هزار جور حالت صورت.. لب و چشم و ابرو.. چیدن تمام صحنه با خود تنهات است و من حالا خوب می دانم که فقط وسط همین رویاهای نوجوانانه آدم ها از این کارها می کنند.. توی واقعیت هیچ کدام از این اتفاقات شاعرانه با چنین

خلوص و دقتی رخ نمی دهد. مثل این که می دانم هیچ جور نخواهم توانست خودم و عماد را توی بغل هم نقاشی کنم.. جای درست همه چیز را گم کرده ام.. از یاد برده ام.. آرام آرام می فهمم چرا کسی از ریز لحظه ها چیزی نمی گوید.. چرا حتا پرورترین دخترهای مدرسه هم فقط می توانستند تعریف کنند که بغلشان کرده اند.. یا آن ها را بوسیده اند.. یا آن ها را.. چرا هیچ کس نمی گفت چه طور.. نمی گفت وقتی دست ها چگونه.. لب ها چه قدر.. پاها کجا.. این که طولانی.. حتا این که خیلی طولانی اصلاً کافی نبود.. باید گفته می شد چند ثانیه.. چند ثانیه تا خواب.. تا خواب کامل.. چند ثانیه ای که کش می آید. کش می آیند تا دست های من زیر پتو توی همین فکرها به کار بیفتند و شاید کارهایی.. که فکر می کردم آن جا.. عماد.. که ساسان.. ساسان است که روبه روی در اتاق ایستاده؟ در را کی باز کردم؟ در را چرا باز گذاشتم؟ که مبادا گاز آب گرم کن سوسک کش مرا هم به سرنوشت خشک سوسک های حمام دچار کند.. چه طور شد به فکر شب به خیر گفتن افتاده؟ شب به خیری که نمی گوید.. که سایه اش نمی گوید..

من اما می گویم: شب به خیر عماد جان.. از بغلم بیرون بیا. زیر نگاه یک سایه نباید تکان خورد.. تو هم که زیر بار نمی روی. حرفم را

گوش کن.. تکان نخور. پلک‌هام سنگین‌اند. ساسان بود؟ سایه بود؟
خیال بود؟ دیده؟ جنبش تنهایی من را دیده؟ خانه امشب از همیشه
روشن‌تر است؟ خانه‌ی همیشه تاریک ما از همیشه..؟ نه.. فکر
نمی‌کنم.

عماد رفته و آن شکل خداحافظی رسمی یعنی دیگر هیچ وقت
همدیگر را.. گریه نمی‌کنم.. آن‌چه نباید کرده.. گفته.. دیده شد..
آن‌چه نباید.. و من نمی‌خواهم به فردا فکر کنم.... نمی‌خواهم.. که
فکر می‌کنم.. و می‌خواهم..

فصل سوم

تا همین سه چهار سال پیش از هر چه نشانه‌ی واضحی از زنیت با خود داشت بیزار بودم. از ظاهر شدن تک‌تک این نشانه‌ها به تنم می‌ترسیدم خجالت می‌کشیدم و تا جایی که می‌شد پنهانشان می‌کردم. این اتفاق لعنتی هم به بدترین و مزخرف‌ترین شکل ممکن به من معرفی شد. کلاس چهارم دبستان معلم پرورشی آمده بود سر کلاس. یک دایره‌ای بزرگ کشیده بود پای تخته و یک ضربدر کوچک گذاشته بود روی محیط معوجش. بعد هم نطق قرایی کرده بود درباره‌ی این دایره که یک ماه است و این ضربدر که یک اتفاق. حالا اگر این اتفاق یک جای یک ماهی افتاد راهش

گوشه‌ی روسری‌مان نیست. یک چیزهایی هست به اسم نواربهداشتی. گفته بود اگر کسی ماهش دایره‌ی تمیزی باشد که هیچ ضربدری به گندش نکشیده از «نعمت بزرگ بچه‌دارشدن» محروم خواهد بود. آن روز همه‌ی دخترها چه‌قدر از ضربدر و نعمت مزخرفش متنفر بودند. آن روز چه‌قدر چنین اتفاقی دور و بی‌معنی به نظر می‌رسید. چه‌قدر همه‌ی حتا آن‌هایی که ماجرا را از قبل می‌دانستند به نواربهداشتی‌های خانه که مامان‌ها می‌گفتند برای بچه‌های کوچک مهمان‌هاست خندیده بودیم. عقل هم چیز خوبی بود. مهمان‌ها این همه بچه‌شان کجا بود؟ تازه مگر تامین پوشک بچه‌های فامیل وظیفه‌ی ما بود؟ جوک دیگری که جوابش پیدا شده بود پدهای استفاده‌شده روی زمین توالت‌های بین راهی بود. آن‌قدر با ترس اسهال خونی از خوردن آلاسکا و آلوچه منع شده بودم که تنها جواب ذهن کوچکم برای این منظره‌ی ناخوشایند و تکرارشونده همین مرض بدترکیب بود.

هنوز و هر بار یادآوری قیافه‌ی معلم پرورشی به اندازه‌ی قبل عصبانی‌ام می‌کند. انگار تقصیر او و مقنعه‌ی چانه‌دار و دماغ نوک‌تیزش باشد که ضربدر عزیز من دوست دارد هر بار ناخوانده مهمان دایره‌ام شود و زندگی‌ام را برای یکی‌دو روز جهنم کند. فکر

هنوز مانده که پاهام تیر بکشند و احساس کنم کسی دارد میان لگنم دهن دره می کند.. بازوهایش را از هم باز می کند و مرا می برد تا مرز دردناک گشودگی.. می برد و همان جا نگه می دارد..

از جا بلند می شوم. دستم را فشار می دهم به شکمم. کورمال و خمیده خودم را می رسانم به دستشویی. همه چیز باید عوض شود. لباس زیر.. لباس رو.. ملافه.. اصلاً همه‌ی زندگی‌م لک شده. همه‌ی زندگی‌م را باید عوض کنم. خانه این جور وقت‌ها بزرگ‌تر می شود. فاصله‌ی اتاق تا دستشویی تا آشپزخانه برای قرص‌هایی که پیدا نمی‌شوند. تا اتاق که از کمد لباس بردارم. تا حمام که تنم را بشویم و لباس تمیز بپوشم. تا اتاق مامان بابا برای دو تا پتوی دیگر. تا اتاق خودم و باز به آشپزخانه. بدون قرص حتماً می‌میرم.

می‌خواهم داد بزنم ساسان. این وقت‌های مرا می‌شناسد. توی این یک سال بیشتر هم شناخته. کارها را همان‌طور انجام می‌دهد که مامان.. جای قرص‌ها را می‌داند. پتوی اضافی می‌آورد. کیسه‌ی آب گرم را پر می‌کند. عرق نعنا جوشانده‌ی گل گاوزبان.. می‌خواهم داد بزنم ساسان.. که یاد سرشب می‌افتم. چه‌طور توی چشم‌هایش نگاه کنم؟ نکند شدت این درد ربط داشته باشد به.. نکند ساسان بداند.. صدایش نمی‌کنم.

در یخچال را دوباره باز می‌کنم. کیسه‌ی قرص‌ها را خالی می‌کنم روی میز. باز می‌گردم. باز می‌گردم و بالأخره پیداش می‌کنم. افتاده است کف یخچال. دو تا قرص درشت سرخابی می‌گذارم کف دستم و هر کدام را با یک لیوان پر آب بالا می‌اندازم. آب را توی شکمم احساس می‌کنم. این همه آب با دو تا قرص توی یک شکم خالی. قرص‌ها را تصور می‌کنم که مثل ماهی توی معده‌ی بادکرده‌ام سرگردانند. ساسان هم مثل مامان تا هر دو لیوان آب را توی حلقم سرازیر نکنم کوتاه نمی‌آید. «پرو فن معده‌ت را اذیت می‌کند»ش را هم عینا مثل مامان می‌گویند. من هم مثل یک بچه‌ی خوب حرفت را گوش کرده‌ام. حالا من و معده‌ام با هم به تخت‌خواب می‌رویم و تا وقتی ماهی‌ها وارد سیستم عصبی احساس دردم نشده‌اند و خوابم نبرده با هم زیر سه تا پتو این پهلوان‌پهلوی می‌شویم.

ساسان می‌شود از زیر تخت بیرون بیایی؟ کیسه‌ی آب گرم می‌خواهم.. آها.. دستم را بگیر و بیا بیرون. همه چیز خوب است. نه حتا این که به روی خودت نیاوری.. نه.. انگار واقعاً همه چیز خواب بوده است. چه فرقی می‌کند برای تو؟ هنوز سر نداری که خاطره‌ای.. که چه بهتر.

رد درد را می گیرم و با هم توی تنم پرسه می زنیم. تمام پشت و
پسله های درونم را می شناسد. همین طور می پیچم به خودم شاید
جایی گم شود. می پیچم.. می آید.. می پیچم.. می آید.. آرام.. آرام تر
تا آنجا که نمی بینم چه طور.. کجا.. خواب دست درد را از دستم
بیرون می کشد.. خواب قرص.. خوابی خالی و بی صدا..... تا «من
دارم می روم بانک. خواب نمایی برای مدرسه ات» برای مدرسه ات..
مدرسه ام؟ امروز کی است؟ چه خوبم.. نمی آیم. می خواهم همین جا
بخوابم.. بخوابم.. بخوابم..

- مدرسه نمی روی امروز؟

مدرسه؟ کی است امروز؟

- ساعت چنده؟

- نه ونیم. حالت خوبه؟

بسته ی قرص را کنار تخت دیده. هر بار زود می فهمد چه خبر است.
به زور می نشینم. حالم زیادی خوب است. آن قدر خوب که منتظر
یک سقوط ناگهانی باشم. خلسه بود نه خواب. خواب من این قدر
آرام و خاموش نیست. ماهی ها طبق انتظار کارشان را درست انجام
داده اند. هر دو با هم شده اند کرم مهربان «تنبلی».. کرم چاق و یله ای
که من توان تکان دادنش را ندارم. حالا هم این خود عظیم الجثه اش

است که یام یام کنان انگار چیز خوشمزه‌ای توی دهان داشته باشد
می گوید «نه نمی روم»

از جا بلند می شوم. حال خوبم را باید جشن بگیرم. فکر می کنم به
یک جای خوب. وقتی حال خوب باشد می روم خرید. وقتی حال
بد باشد هم می روم خرید. خرید کردن جادویی دارد که آدم
نمی تواند با حال متوسط برود سراغش.

صبحانه ام روی میز آماده است. با خیال راحت لقمه های گنده را
لپ لپ می جوم و پایین می دهم. می میرم برای مدرسه نرفتن. توی
این یک سال حسابی تلافی ده سال گذشته را درآورده ام. رضایت
مامان را نمی شد به این راحتی ها برای غیبت کردن گرفت. تا همه ی
نان های توی سفره تمام نشده اند دست از خوردن نمی کشم. میز را
جمع می کنم. یک قرص دیگر هم می خورم تا عیش امروزم تضمین
شود.

لباس می پوشم و تا جایی که می توانم آرایش می کنم. هر چند
امروز انتظار زیادی از خودم ندارم. همین قدر که پوستم یکنواخت
شود و چشم هام با مداد کمی حال بگیرند و لب هام با رژ لب گلبهی
و براق برای امروز کافی است. روزهایی که آدم زشت است
آرایش از یک حدی بیشترش انگار روی منحنی معیار از اوج رد

شود شروع می‌کند به زشت‌تر کردن آدم. این را مثل همه‌ی دخترها به تجربه فهمیده‌ام. به هر حال امروز دیگر به بدی پیروز نیستم. مانتوی سبز روشنم را می‌پوشم. عاشق این پارچه‌ی نازک و چروکم. احساس سبکی می‌کنم.. سبکی و آراستگی. گور پدر دیروز و دیشب و هر چه که بود. پروفن چهارصد را عشق است. شال حریر صورتی را می‌اندازم روی دوشم و می‌روم پیش ساسان. مشغول است به فعالیت عمومی زندگی‌اش: خوابیدن و زلزدن به سقف. این کار را با چنان دقت و جدیتی انجام می‌دهد که بعضی وقت‌ها خیال برم دارد مبدا در حال خواندن نقشه‌ی گنجی نامرئی روی سقف سفید و پاکیزه‌ی خانه است. لازم نیست برای فهمیدن این که من آن جا ایستاده‌ام نگاهم کند. فکر می‌کنم سایه‌ی سبزم توی چارچوب در واضح‌تر از این حرف‌هاست. فقط باید نقشه‌اش را احتمالاً از روی یکی از کله‌اسکلت‌ها رها کند سرش را برگرداند طرفم و پرسد «کجا؟» و من هم باید جواب بدهم «خرید»

تقصیر خودش است که دست از سقف خالی بر نمی‌دارد نگاهم نمی‌کند و چیزی هم نمی‌پرسد. فکر می‌کنم باید حقیقتاً در دو قدمی گنج باشد که این طور مرا نادیده می‌گیرد. به هر حال که باید با من بیاید. اصلاً به خاطر بی‌کله‌گی خودش است که تصمیم

گرفته‌ام سر بز نم به پارچه‌فروشی‌های گاندی. پونه و مامان با من می‌آیند. عاشق خرید با این دو نفر هستم. عماد می‌رساند مان با ماشینش که هنوز هم اسمش را به یاد نیاورده‌ام. می‌ماند فقط بابا که روز شنبه و این ساعت حتماً سر کار است. می‌گذاریم همان جا توی کمد بماند.

همه را می‌گذارم توی کوله‌ام. از کشوی میز توالت مامان پول برمی‌دارم. پول گرفتن از مامان هم مثل نقشه‌خوانی ساسان یکی از چیزهایی است که توی این یک سال فهمیده‌ام قرار است الی‌الابد بی‌هیچ تغییری توی زندگی ما ادامه داشته باشند.

راه می‌افتم. چه روز آفتابی داغ و قشنگی. خارج از دیوارهای مدرسه و حیاطش آسمان صبح واقعاً چیز جذابی است. هوا بین دیوارهای مدرسه هر قدر خوب باشد باز اضطراب درس و تکلیف و امتحان گند می‌زند به خوشی ذرات نامرئی‌ش. این بیرون اما یک جور احساس‌رهایی هست توی هوا که هر مگر ما هم روش بی‌تاثیر است. همین‌طور الکی خوشم. مواظبم کسی نبیند تنه‌ی نارون چاق کوچکی را بغل می‌کنم و می‌بوسم.

- خاله‌ی گامبوی خودمی

این خاله‌ی گرد و قلمبه و بی سروصدای این جا، تا کجا با آن یکی خاله‌ی ریزه و بدعنقم فرق می‌کند. این یکی آن قدر تنبل است که گاهی وقت‌ها تمام روز به خودش زحمت جنباندن یک برگ ناقابل را نمی‌دهد در حالی که خاله سرور تحمل دیدن یک تکه نخ ناچیز را هم که روی فرش و زیر آفتاب دل‌پذیر پنجره در حال چرت زدن باشد ندارد. توی فکر خاله‌ها تا سر یوسف‌آباد را با کمال میل پیاده می‌آیم. هنوز نایستاده تا کسی لکنتوی سفیدی جلوی پام ننگه می‌دارد که نمی‌فهمم از کجا فهمیده و نک می‌روم که این طور با اطمینان منتظر است سوار شوم. می‌پرسم «ونک؟» و پیرمرد راننده سرش را به تایید دوباره بالا پایین می‌کند. سوار می‌شوم عقب. آقای میانسال نشسته جلو. دو تا موبایل دستش است و درست شبیه تاجر شازده کوچولو سرش حسابی شلوغ است. من که سوار می‌شوم به یکی می‌گویم گوشه‌ی و آن یکی را می‌گویم بعداً زنگ می‌زنم و دارد به این یکی می‌گویم نیم ساعت دیگر که باز آن یکی زنگ می‌خورد. هر دو گوشه‌ی را قطع می‌کند و می‌اندازد توی کیف چرمی بزرگش. روش را می‌کند به راننده و چیزی می‌گوید شبیه «یک لحظه آدم را راحت نمی‌گذارند» از گوشه‌ی چشم راننده را نگاه می‌کند انگار در انتظار هم‌دردی یا تایید. پیرمرد جوابی

نمی‌دهد و به جاش از یک پژی سیاه سبقت وحشتناکی می‌گیرد. صورتش تمام مدت تکان نخورده. کارش را با همان اطمینانی انجام می‌دهد که جلوی پای من ترمز کرده بود. مرد تاجر ساکت شده و طوری دست راستش را آویخته به دستگیره‌ی بالای سرش که معلوم است حسابی ترسیده. در کوله‌ام را باز می‌کنم. مامان جات راحت است؟ مامان چیزی نمی‌گوید. از رانندگی این دوستان خیلی شاکمی است. با این حال هنوز بی‌خودی لبخند می‌زند.

همه ساکت‌ایم. راننده‌ی پیر یکهو می‌زند کنار روی ترمز و می‌پرسد «پیاده می‌شوید؟» کسی چیزی نمی‌گوید. می‌زند توی دنده و انگار نه انگار هیچ چیز، دوباره راه می‌افتد. مرد تاجر رویش را به سمت شیشه می‌گرداند و سری به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دهد. همراهانم را نگاه می‌کنم «نکند شما چیزی گفتید؟» هیچ کدام به روی خودشان نمی‌آورند.

پونه می‌آید بیرون و حال جوجه گنجشک‌هام را می‌پرسد. همان بافت‌های نرمی که وقتی برای اولین بار تن خاکستری- سرخ و اسفنجی‌شان را لمس کردم به نظرم آمد موجودی نیمه‌زنده میان انگشتانم دارم. چیزی درست شبیه جوجه‌ی نارس گنجشک. این جور وقت‌ها یعنی یکی دو روز اول ماجرا از این موجودات زیاد به

دنیا می آورم. می گویم خوشبختانه هنوز خبری نیست. دعا کن امروز را کوتاه بیایند. کی حال دارد بگردد دنبال دستشویی. می خندد.

می رسم و فکر می کنم پنجاه تومن اضافی را بگذارم به حساب زود سررسیدن این راننده‌ی متافیزیکی. حوصله‌ی جروبحث با این یک جور آدم را اصلاً ندارم. ته‌اش انگار یک طورهایی هم ازش خوشم آمده. به هر حال.. از برزیل وارد میدان می شوم و می پیچم پایین سمت ولی عصر تا از خیابان رد شوم. هربار مقدار زیادی اتلاف انرژی صورت می گیرد تا آدم برای رد شدن از یک خیابان این همه منحنی اضافه را توی این میدان‌ها طی کند. کوله‌ی عزیزتر از همیشه‌ام را جای پشت انداختن سمت چپم بغل گرفته‌ام. عماد می پرسد چرا اصرار داری همیشه سمت راست آدم راه بیایی؟ می گویم همین جوری.. پونه لبخند می زند. حتماً توی دلش می گوید برای این که امروز احساس می کند سمت چپش خوشگل تر است. «نخیر خانم خانم‌ها.. امروز برای این که نزدیک قلبم باشید.» «هوممق» یعنی حالم به هم خورد.. چه لوس. وسط خیابان جای جروبحث نیست اگر نه خودت می دانی که توی لوس بازی هیچ

وقت کم نیاورده‌ای و اصلاً خودت همیشه پایه‌ی اساسی لوس‌بازی بوده‌ای.

سربالایی کوتاه اول گاندی را که رد کنیم باید باز هم جلوتر برویم تا پارچه‌فروشی‌ها شروع شوند. اول از همه دو تا مغازه‌ی بزرگ عادل است. مامان به خاطر قیمت مناسب بیشتر خریدهاش را از همین دو تا مغازه می‌کرد. پارچه‌فروشی‌های عادل که حتا صبح شنبه هم جای سوزن انداختن ندارند و همه جای‌شان تابلوی مواظب کیف خود باشید چسبانده شده. کیفم را یک‌وری بغل گرفته‌ام. درش گشاد باز است تا همه جلوی چشمم باشید. از همین دم در شروع می‌کنیم. «مامان این صورتی چرک کشباف را بین با این راه‌های ظریف پرزدار چه‌طور است؟» برای چی؟ «نمی‌دانم برای چی.. همین‌طوری قشنگ است.» همین‌طوری که نمی‌شود. باید به یک دردی بخورد.

باز می‌رسیم به همین درد.. این جا بن‌بست حرف‌های من و مامان است توی هر بار خرید. من فکر نمی‌کنم خوردن به این «درد» مجازی واقعاً لازم باشد و او هم هیچ جور زیر بار سلیقه‌ی «همین‌طوری» من نمی‌رود.. بیشتر از این هم ادامه بدهیم حتماً

دعوی مان می شود. «مامان تو برای خودت بین. من و پونه با هم می گردیم.»

مامان روش را می کند آن طرف و برای خودش گشت می زند. می گردد دنبال پارچه ی کت و دامنی. از آن لباس هایی که من هیچ خوشم نمی آید. برعکس او که همیشه دقیقا می داند دنبال چه چیز می گردد و چه چیزی احتیاج دارد، دخترش متاسفانه یک آدم کاملا مصرف زده است. از آن آدم هایی که بازار به شان می گوید چه چیزی بخرند. مامان به من می گوید «دل جی جی» یعنی کسی که دلش هر چه ببیند می خواهد. این طور است که هر بار خرید، می روم همان چیزی را احتیاج دارم که توی ویتترین مغازه ها چشمم را بگیرد. به هر حال تازه یک سال است که جرو بحث مان توی خرید این جور مسالمت آمیز حل می شود. با پونه اما همیشه خوش می گذرد. هر چند او هم به اندازه ی من به قول مامان دل جی جی، حواسش به قیمت ها و کیفیت ها خیلی جمع تر است اما با من خیلی خوب کنار می آید. می گوید عجله نکن. هنوز توی همین اولی هم نرفته ایم. باز بگردیم چیزهای خوشگل تر پیدا می شود. می رویم تو. پسر جوانی که خودش را کشیده بالای سکوی بزرگ و پر از پارچه ی وسط مغازه به چالاکی از زیر تل پارچه ها تویی

ارغوانی رنگ بیرون می کشد و نشان می دهد به خانم چاق و رو گرفته ای که جلوی من ایستاده و راه باریک میان مغازه را تنگ تر کرده. توپ پارچه را بالا می گیرد و توی شلوغی زن ها و پارچه ها داد می زند «همین بود؟» مثل این که همین بوده ولی خانم چاق از جاش تکان نمی خورد. به زور خودم را میان پیشخوان پر از پارچه و توده ی نرم بدن زن می چپانم. این جور جاها هرچه قدر صبر کنی راه باز نمی شود. تنها راه رد شدن و چرخیدن توی این مغازه ها همین جور زور دادن است. چادر سیاهش بوی تمیزی می دهد. بوی نرم کننده ی هاله. بوی مامان ها بوی خاله ها عمه ها زن دایی ها و زن عموها. خوشم می آید. خوشم می آید و به عمد رد شدنم را طول می دهم. «خانم می شود شما را بغل کنم؟» پونه دستم را می کشد «بیا دیگر.. چه قدر لفتش می دهی» رد می شویم. می روم طرف پیشخوان پارچه های حریر و سیلک و ساتن. عاشق این سطوح لطیف لیز و رنگ به رنگ ام. برای خودم با آن یکی که راه های درهم طلایی و بنفش دارد نقشه ی یک پانچو می کشم. به پونه نشانم می دهم «بین می شود از سرش برای تو هم پیرهن کرد.» خیلی خوشش نیامده. می گوید زیادی زلم زیمبو است. بیرون هیچ جور نمی شود پوشید. فکر می کنم خب کوتاه می دوزم برای مهمانی و و

با شلوار می پوشم. «وای پونه.. آن دختره را.. چه قدر خوشگل است»
ایستاده آن طرف سکو و از میان پارچه‌های قواره‌ای بریده شده‌ی
آویزان به چوب‌لباسی یکی را به خانمی که به وضوح مادرش است
نشان می‌دهد. «باز تو شروع کردی به هیزبازی؟!.. بینم.. بیشتر
خوش تیپ است تا خوشگل». خانمی اجازه‌ی رد شدن می‌خواهد و
مودبانه هلم می‌دهد. دلم می‌خواهد سرش داد بزنم «عزیزم اجازه
نمی‌دهم» خودم را می‌چسبانم به پارچه‌ها و شکمم را می‌دهم تو. رد
می‌شود. تا باز غرولند زن‌هایی را که می‌خواهند رد شوند نشنوم به
فروشنده‌ی آن طرف پیش‌خوان می‌گویم رنگ‌بندی همان را که به
پونه گفتم نشانم دهد. این یکی فروشنده برعکس بقیه‌شان آدم
بدعنقی است. دو سه تا سفارش دیگرم را با اکراه واضحی باز
می‌کند و آخر سر هم دادش در می‌آید که «خانم تصمیمت را بگیر..
چه قدر توپ باز کنم.» مردک نمی‌فهمد که این جا مغازه‌ی
مکانیکی نیست که سرو کارت با یک مشت سیل بی‌خیال باشد.
این جا همه‌ی خریدارها زن‌اند و زن‌ها اگر وسواس را ازشان بگیری
اصلاً به کلی از زنیت می‌افتند و اگر نباشد همین وسواس ما به
پوشیدن چیزهای تازه و قشنگ که شما باید در مغازه‌تان را تخته
کنید. پونه که هیچ خوشش نیامده. رغبتش نمی‌شود از فروشنده‌های

بداخلاق خرید کند. می گوید برویم. فکر می کنم خیلی زشت است حالا که این قدر معطل کرده ایم دست خالی برویم. از مرد فروشنده خجالت می کشم. شاید هم بیشتر می ترسم. می گوید «اصلا به من چه». باشد. همان اولی را می خواهم. یک مترو یک چارک می برد. از این که اندازه ام چارک داشته باشد خیلی خوشم می آید. یک جور احساس حرفه ای بودن پیدا می کنم. فیش را می نویسد. می دهد دستم و می گوید «مبارک باشد». این را که می گوید یکهو احساس می کنم آدم خوبی است. خلاف انتظار من طوری نگفته که انگار از دستم خلاص شده باشد. می گویم مرسی و می روم سمت جایی که پولها را حساب می کنند. این قسمت دخل یک متری بالاتر از سطح مغازه است و بین فروشنده و خریدار مثل بقیه ی مغازه تلی از توپ های خوابیده و ایستاده فاصله می اندازد. فیش را بالا می گیرم تا فروشنده ی پشت دخل ببیند. سرش خیلی شلوغ است و حسابی مشغول بگومگوی شوخ و شنگی با دو سه تا خانم چانه زن. هیچ توجهی به فیش رقصان من جلوی چشم هاش ندارد. ناراضی آهی می کشم و سرم را پایین می آورم. چشمم می افتد به کرشهی گل ریز زیر دستش. بلند داد می زنم و قیمتش را می پرسم. جواب که می دهد فیش را هم می دهم دستش. پارچه را می گیرم و از مغازه

بیرون می‌آییم. پونه می‌گوید «مبارک باشه». مامان هم. از این «مبارک باشه»‌های بعد خرید خیلی خوشم می‌آید هرچند همیشه تویشان افسوسی هست از پولی که خرج شده و این که می‌شد چیز بهتری خرید.

توی عادل دومی هستیم. دارم مدل مانتو با پارچه‌ای نخ‌ی و خنک را برای پونه توضیح می‌دهم که مامان یک‌هو روش را می‌گرداند به من «این کشباف نایلونی را ببین. به درد صورت ساسان می‌خورد.» باور نمی‌کنم که مامان یادش مانده و خودم یادم رفته. خوبی این که آدم بداند دنبال چه می‌گردد همین است. خجالت می‌کشم. پارچه را نگاه می‌کنم. یک چیزی است بین بژ و شکلاتی. واقعاً عالی است. «مرسی مامان.. مرسی» مشکل این جاست که نمی‌دانم می‌شود فقط بیست سانت از پارچه خواست یا نه. از مامان می‌پرسم. می‌گوید می‌شود. یعنی می‌گوید امتحانش مجانی است و کسی به خاطر پرسیدن، چیزی به من نخواهد گفت. می‌گویم و فروشنده جواب می‌دهد «خانم این که قیمتی ندارد. نیم متر ببرید که قیمتش هم رند شود». قبول می‌کنم. دارد نیم متر را می‌برد که سرم را می‌گردانم و چشمم می‌افتد به..

هی پونه.. همان دختر خوشگلی است که نشانت دادم. ایستاده کنارم
و شماها را نگاه می کند.

- اینها را خودت درست کردی؟

می گویم بله.. نگاهش می کنم. چیزی شبیه روسری های بزرگ
تر کمنی به رنگ سبز تیره جای مانتو تن کرده و شال سیاه ساده اش
را پهن و شل انداخته روی سر و شانه هاش. همه چیزش با هم و با
خودش جور است. با پاکیزگی و خلوتی چهره اش. از آن قیافه هایی
است که به شان می گویند شیک. سن دقیقش را نمی شود حدس زد..
شاید بیست و یک شاید هم نزدیک سی سالش باشد. توی رفتارش
اعتماد به نفسی موج می زند که اگر ستایش چشم هاش به
عروسک هام نبود باعث می شد جلوش حسابی هول کنم.

- خیلی قشنگ اند

فکر می کنم ای کاش او هم همین قدر از من خوشش آمده باشد.
کاش با هم دوست شویم. دوستان خیلی نزدیک. کاش مرا به
مامانش که معلوم نیست کجا غیبش زده معرفی کند. اصلاً امروز
ناهار برویم بیرون و بعد هم دلش بخواهد مرا به همه ی خانواده اش
نشان دهد.. یا به شوهرش که نمی فهمم این انگشتر ظریفی که به
انگشت دارد روی چه حسابی است.. به هر حال به نظر می رسد از

آن آدم‌هایی باشد که همه چیز توی زندگی‌شان روی حساب و کتاب است و بیشتر از اندازه‌ی لازم برای هیچ چیزی انرژی و وقت نمی‌گذارند. از این جور آدم‌ها هم می‌ترسم و هم خیلی خیلی خوشم می‌آید.

- از روی کتاب؟

حسابی ذوق کرده‌ام. می‌گویم «نه.. خودم.. می‌خواهید یادتان بدهم؟» احساس می‌کنم حرف بی‌ربطی زده‌ام. یا یکهو زیادی تند رفته‌ام. دست و پام را گم کرده‌ام. می‌گویند «نه من حوصله‌ی این کارها را ندارم. خواستم بینم سفارش قبول می‌کنی؟ یا این‌ها فروشی‌اند؟»

- فروشی که نیستند.. برای خودتان می‌خواهید؟

باز هم یک سوال بی‌خود. مگر لباس است یا ساینبدی دارد که مهم باشد برای چه کسی می‌خواهد. می‌گویند برویم بیرون حرف بزنیم.. این جا شلوغ است. صبر می‌کند تا پول رند پارچه‌ام را حساب کنم و با هم از مغازه بیرون می‌رویم. موقع رد شدن از وسط شلوغی دستش را می‌گیرم. سرش را برمی‌گرداند و لبخند می‌زند. لبخندش را جواب می‌دهم و دستش را می‌فشارم. جواب نمی‌دهد و

گفتگوی خاموش مان ناتمام می ماند. خجالت می کشم. باز هم زیاده روی کرده ام.

هوا امروز به اندازه ی روزهای قبل گرم نیست. این را می گویم ولی مثل این که این جور گفتگوهای معمولی باب طبعش نباشد یا وقت و حوصله شان را نداشته باشد سر و ته حرفم را با لبخندی سرسری هم می آورد و می رود سراغ اصل مطلب.. عروسک سازی من. می پرسد «باز هم از این عروسک ها ساخته ای؟» می گویم نه و یکهو یاد بابا می افتم که توی کمد مانده. می خواهم بگویم که احساس می کنم فرق زیادی نمی کند.. مساله چیز دیگری است. کم کم دارم می فهمم چه طور باید با این دختر حرف بزنم تا مدام خودم را سرزنش نکنم.

- دلت می خواهد چند تایی برای فروش بسازی؟

می پرسم یعنی چه برای فروش؟ مغازه دارید؟ مثل این که باید چیزی را کامل و دقیق توضیح دهد دست هاش را برای چند ثانیه می گذارد روی شانه هام. توی چشم هام نگاه می کند و می گوید که یک ماه دیگر توی موسسه شان یک نمایشگاه خیریه برای کمک به کودکان مبتلا به بیماری های خاص دارند و چیزهایی مثل این عروسک ها خیلی خوب فروش می روند. فکر می کنم نسبت به

این جور موسسه‌ها چه جور احساسی دارم؟ نمی‌دانم.. نمی‌دانم چه جوابی بدهم. می‌پرسد «عروسک‌ها اسم هم دارند؟» می‌گویم دارند. خوشش می‌آید. مثل این که عروسک‌های اسم‌دار برای فروش جذاب‌ترند. فکر می‌کنم چه کاری است؟ این‌ها فقط عروسک‌اند.. حیوان خانگی که نیستند.. تازه انگار حواسم نیست که اسم گذاشتن از ناممکن‌های زندگی‌م است. به هر حال مثل این که عجله دارد. نمی‌تواند منتظر من‌من کردن من بماند. می‌گوید شماره‌اش را یادداشت کنم و باش تماس بگیرم. هیچ‌کدام توی کیف‌هایمان قلم و کاغذ نداریم. ناچار می‌گویم حفظ می‌کنم. شماره‌اش را می‌گوید. شماره‌اش رند است و پر از ارقام تکراری.

- یادت می‌ماند؟

سرم را با حرارت تکان می‌دهم که می‌ماند. خدا حافظی می‌کند و می‌رود. کاش به این زودی نمی‌رفت. بی‌خود زیادی امیدوار شدم. آدم‌ها که به همین سادگی با یک غریبه دوست نمی‌شوند. با مامان و پونه بقیه‌ی مغازه‌ها را هم می‌گردیم و یکی‌دو تا پارچه‌ی همین‌طوری دیگر هم می‌خرم. ساسان نقونق می‌کند که ساعت دوازده است و گرسنه‌اش شده و برگردیم و بس است و خب دیگر.. برمی‌گردیم. دست گرفتن کیسه‌های خرید برایم خیلی خیلی

لذت بخش است. مامان همیشه اصرار دارد کیسه‌ها را یکی کنیم و من کیسه‌ها را همین‌طور جدا جدا دوست دارم. این‌طوری انگار خرید بیشتری کرده‌ام و روز مفیدتری داشته‌ام. حسابی خوشم. دلم می‌خواهد تا خود خانه پیاده راه بروم. پیاده برویم؟ عماد می‌گوید مگر قرار نبود من برسانم‌تان؟ می‌گویم این‌جوری کیفش بیشتر است. پیاده می‌رویم.

سر کوچه که می‌رسم دیگر طاقت نمی‌آورم. خوش‌خوشان می‌دوم طرف خاله‌ی چاق و در خانه‌ی تاریکمان. هول‌هولکی دستی به نوازش می‌کشم به تن زبر و سرحالش «خاله جان بیا ببین چه چیزهای خوشگلی خریدم» کلید نمی‌اندازم. دلم می‌خواهد در را برایم باز کنند. دلم می‌خواهد منتظرم باشند. کیسه‌ها را یک‌دست می‌گیرم و زنگ را فشار می‌دهم. صورتم را می‌برم جلو و با یک لبخند بزرگ بربر توی اف‌اف را نگاه می‌کنم. آن‌قدر اصرار می‌کنم که انگار واقعاً زل زده‌ام توی خود واقعی چشم‌های ساسان. در باز می‌شود. می‌روم تو. کسی توی هال نیست. خانه حرف نمی‌زند. خوش‌آمد نمی‌گوید. صدای موزیک می‌آید و بوی قرمه‌سبزی. فکر می‌کنم خانه انگار بدون من هم کامل است. می‌ترسم. انگار هیچ‌کس منتظرم نیست. «باز از این حرف‌ها زدی

دختر؟» پونه خیره به من جواب مامان را می دهد «عادتش است.»
می گویم «به تو چه!» و با اطمینان منتظر می شوم مامان «بی تربیت»ش
را نثارم کند. اصلاً ای کاش مامان مانده بود خانه. آن وقت نه پونه از
این خودشیرینی ها می کرد نه من بی تربیت می شدم. تازه یک نفر هم
با مهربانی در را برایم باز می کرد و به من خوش آمد می گفت.
کیسه ها را می گذارم روی تخت. دکمه های مانتوم را باز می کنم.
قبل از هر چیز باید بروم دستشویی. این جور وقت ها البته می روم
حمام دستشویی فرنگی. کلا «این جور وقت ها» توی زندگی من ماده
تبصره زیاد دارد. ماده تبصره های مامان وضع. می گفت این وقت ها
که رحم سنگین است توالت ایرانی ضرر دارد. فشار می آورد و
باعث افتادگی می شود و خلاصه چیز کوفتی است. این ها را
می گفت و به درستی مطمئن بود که من ترسو تا ابد برای فرار از
همه ی چیزهای کوفت زندگی حرف هایش را گوش خواهم کرد.
توی راه شالم را تا می کنم و می اندازم روی دسته ی میز تلفن
گوشه ی پذیرایی. از در اتاق ساسان که رد می شوم.. نه.. بهتر است
بروم پیشش یک چیزی بگویم. چه بگویم به او که باز شده همان
پسرک ساکت و بی اعتنا که من چه قدر.. چه قدر می ترسم.. نه..
چه قدر انگار دوستش دارم.. این طوری که می شود آدم می میرد

برای این که توجهش را جلب کند و یک جوری صدایش را دریاورد. سر جای همیشگی توی چارچوب می ایستم و سلام می دهم. شیء مهملی را که توی دست دارد روی تخت می گذارد. سرش را بالا می آورد و می پرسد کجا بوده ام؟ لحن «کجا بوده ای»ش دقیقا لحن مامان است روزی که دو ساعت دیر از مدرسه به خانه رسیده بودم. با پونه رفته بودیم پارک شفق و نشسته بودیم به صحبت با دو تا پسر کر و لال که مدرسه شان همان نزدیکی بود. فکر می کردم چون کر و لال اند اشکالی نداشته باشد. وقتی رسیدم خانه فهمیدم که اشکالی داشته آن طور که مامان «کجا بودی» را تلفظ کرده بود. لحن این مادر و پسر از خود خدا هم وقتی آدم را سر خوردن سیب مواخذه می کرد ترسناک تر است. گناه ازلی که نکرده ام. رفته بودم خرید و فکر هم می کردم که تو فهمیده ای. «از کجا؟ علم غیب؟» هاه.. چرا که نه.. به این رفتار نرت که خوب می آید.

- حالا مگر چی شده؟

- هیچی.. هیچی نشده.. فقط فکر می کردم خانه ای. یکهو دیدم نیستی.

مثل این که واقعاً نگران شده اما این دیگر خیلی بی‌انصافی است.

مطمئنم که مرا دیدی

- من که آمدم در اتاقت. تازه کلی هم وایستادم.

مرا دیدی و به من مربوط نیست که توی جزیره‌ی گنجت بی‌خیال
همه‌ی عالم بودی.

- آمدی در اتاق چه ربطی دارد به بیرون رفتن؟

- با مانتو و روسری آدم توی خانه راه می‌رود؟

فکر کرده است دوباره برایش شوی لباس گذاشته‌ام. فکر کرده
شوی لباس گذاشته‌ام و این قدر بی‌توجهی کرده. آرنج‌هاش را ستون
می‌کند و نیم‌خیز می‌شود. از این که حتا نمی‌کند کامل بنشیند دیگر
حسابی سر لج می‌آیم.

- آن قدر اهمیت نمی‌دهی یک نگاه به آدم بیندازی. اصلاً می‌میری
از جات تکان بخوری..

می‌گویم و نمی‌ایستم که پاسخی بگیرم. کار زشتی است که فرصت
جواب دادن ندهی. کار زشتی که ترانه با من می‌کرد هر بار
جروبحثی اتفاق می‌افتاد. حرف‌های وحشتناکش را می‌زد و یکهو
غیب می‌شد. تا می‌آمدم خودم را از شوک حرف‌هاش بیرون بکشم
فکر کنم و جوابی برای نیش و کنایه‌هاش دست و پا.. او با دل

خنکش رفته بود و من با جزوجز جگرم سر جا مبهوت مانده بودم..
حواسم نیست حالا دارم از چه کسی انتقام می گیرم که می گویم و
دور می شوم؟.. می گویم و دور می شوم..

- همین است.. همیشه همین است.. اصلاً رعنا هم واسه ی همین
ولت کرد.. از بس.. از بس بی خودی.. بی خاصیتی

وحشی شده ام. همین طور بلند بلند برای خودم داد می زنم. فراموش
کرده ام من بوده ام که بی خبر رفته ام بیرون. انگار ساسان هم فراموش
کرده. راحت فراموش می کند. ولی حرف آخری ام..
فراموش کردنی نبوده که از جا بلندش کرده کشانده تا وسط خانه
که این حرف آخری بی جواب نماند. اولن اش این است که خودم
مثلاً چه غلطی می کنم؟ الکی به یه مشت آشغال پارچه ور می روم
که چه.. نه درس می خوانم نه رفتارم درست است. جوابی ندارم و
نشینده می گیرم. دو من اش را اما نمی شود نشیند.

- رعنا مرا ول نکرد. این بحث من و رعنا را هم لطفاً دیگر تمامش
کن. فهمیدی؟

منتظر بودم.. منتظر بودم همین حرف از دهانش دربیاید. دربیاید و
من مثل یک غنیمت با ارزش توی هوا قاپش بزنم و بهانه اش کنم

برای خیلی دیگر حرف‌ها که مطمئنم دو ساعت بعد مثل سگ از گفتنشان پشیمان خواهم شد..

- پس به شاهکارهای قبلیت اضافه‌ش کن.. دخترها فقط به همین یک درد می‌خورند دیگر.. نه؟ دو روز بیایند خانه.. بعدش هم.. ساکت شو

یکهو دو قدم جلو می‌آید. می‌ترسم. بی‌اختیار عقب می‌روم.

- به تو هیچ ربطی ندارد فهمیدی؟

من فقط یک چیز را می‌فهمم. یک چیز دردناک. یک چیز خراب. جواب بی‌رحمانه‌ی سوالم را وسط این داد و بیداد می‌فهمم: بله.. ساسان پسر بدی است. ساسان پسر بدی است..

- چرا ربط دارد.. دیگر حق نداری دختر بیاوری توی این خانه.. دیگر حق نداری

باز می‌گویند به من ربطی ندارد. می‌گویند می‌آورد. می‌آورد و به من هیچ ربطی ندارد.. حرصم را درآورده.

- ضمناً تو هم حق نداری پسر بیاوری خانه و هر کاری دلت خواست

دارد به جایی که می‌ترسم نزدیک می‌شود. می‌زنمش. با مشت محکم می‌زنم توی بازوش.. توی سینه‌اش. محکم.. پشت سر هم

نگاه می‌کنم توی چشم‌هاش.. نمی‌بینمش.. چشم‌هاش را نمی‌بینم..
اشک‌هاش را نمی‌بینم.. اشک‌ها را پاک می‌کنم
- ازت متنفرم.. از تو.. از خودم.. از این خانهای مادرمرده..
می‌شود که این قدر سنگ باشم.. می‌شود توی یک سنگ این همه
بچه گنجشک جا شود که وسط دعوا این همه بی‌جا به دنیا بیایند..
این قدر که هزار بار دیگر تکرارش کنند.. مادرمرده.. «مادرمرده‌گی»
را تکرارش کنند و من حتا صدای گریه کردن تو را هم نمی‌شنوم..
این قدر گریه کن که آب شوی.. من سنگ دیگر چشم‌های تو را
نمی‌بینم.. من سنگ گریه هم نمی‌کنم.. می‌روم.. می‌روم پیش
مامان.. دست همه‌تان را می‌گیرم و می‌برم پیش مامان تا او بگوید
این همه مصیبت و دعوا تقصیر کی بوده. «مامان سردم است.. دلم
درد می‌کند..»

مثل همیشه نیست.. مثل همیشه که می‌گفت «تقصیر خودت است..
این جور وقت‌ها پای لخت نگرده.. لباس تنت کن.. خودت را گرم
نگه دار..» این بار ساکت است. دلش سوخته.. حرف نمی‌زند..
کشوش را بیرون می‌کشد. چپه‌اش می‌کند روی زمین. در کمدش را
باز می‌کند. چوب‌لباسی‌ها را بغل‌بغل می‌آورد بیرون.. لباس‌ها را
یکی یکی تنم می‌کند. جوراب‌ها.. روی هم روی هم.. جوراب سفید

نخی.. جوراب سیاه کلفتت که چقدر بدم می‌آمد.. جوراب رنگ پای نازک که اگر کفش داشتی نمی‌فهمیدم هست یا نیست.. جوراب دوخته.. جوراب سالم.. بلوزها را تنم می‌کند.. با همین بلوز سیلک گل درشت بود که سرخانه‌ی خاله نیامدن دعوام می‌کردی. روی شلوار گرم کن ضخیمت دیگر شلوار نمی‌رود. آن جا هم صبح‌ها می‌روی پیاده‌روی؟ این یکی شلوارت را.. فاستونی راه‌راحت را.. همان که خیلی دوست داشتی.. می‌پیچمش دور گردنم. چه قدر دامن داری.. مردها دامن دوست دارند نه؟.. می‌شود بنشینم؟ می‌شود نشسته تنم کنی؟ دامن‌ها را همان‌جا روی شانه‌ام رها کن. پیرهن‌ها.. ژاکت‌ها.. همه را بیاور.. پالتوی پشمی پیچازی‌ات را بپرداز روی همه.. هنوز بوی اتوشویی می‌دهد.. خیلی خیلی سردم است.. دلم می‌خواهد تا ابد لباس تنم کنی.. دلم می‌خواهد تا ابد برایت مظلوم‌بازی در بیاورم. می‌دانی که.. «این جور وقت‌ها» حالم خیلی بد می‌شود.. من توی لباس‌های تو.. میان اتاق نشسته‌ام و تو روتختی دست‌دوزت را می‌اندازی روی سرم. همه جا تاریک می‌شود.. همه‌مان را توی بغلت می‌گیری.. همه جا گرم می‌شود.. مثل آن وقت‌ها که روی چتر سیاهت چادر می‌انداختیم.. خانه می‌ساختیم و وسط خاله‌بازی‌هایمان بود که من از بس اوشین دیده بودم هی

حامله می شدم و غش می کردم و ساسان هی مجبور بود مراقبم باشد و من هی بچه‌ی مرده به دنیا می آوردم و به غصه‌شان اشک می ریختم. حالا خودم مادر مرده هستم.. مادر بچه‌های مرده و این عروسک‌های خاموش.. مادر خودم که نشسته‌ام توی لباس‌های تو.. توی تو.. توی شکمت.. توی دست‌هات.. و نمی دانم چرا.. نمی شود که اشک نریزم..

توی تاریکی هستیم و فکر می کنم که ساعت‌ها باید بگذرند و من همین طور بمانم.. اصلاً شاید همین طوری این قدر ماندم.. این قدر ماندم که مردم. چه قدر دوست دارم این جا بمیرم. توی همین هوای خفه زیر لباس‌ها و روتختی مامان. مرگ خیلی شاعرانه‌ای می شود. روی قبرم هم ساسان شعر می نویسد «در شانزده سالگی بود.. در شانزده سالگی.. در میان کلیشه‌های همیشه.. مرگ تو.. حرف تازه‌ای ست» پونه شعر می نویسد «خوب خوب نازنین من.. بهترین بهترین من.. نام تو اگرچه بهترین سرود زندگی است.. من به خلوت خدایی خیال خود تو را.. بهترین بهترین من خطاب می کنم..» عماد شعر می نویسد

My most beautifully dream.. I could never understand her.. She's a mystery «اصلاً وصیت می کنم سنگ قبرم بشود عریضه‌ای که همه روش از من چیز بنویسند. کی وصیت کنم. نه. نمی شود. از توی بغل

تو تکان نمی خورم. خودم را سفت نگه می دارم تا گوشه‌ی روتختی را ندهم بالا به هوای کمی هوای تازه. فکر می کنم خفه می شوم و می میرم توی قبری مثل مال خودت که هرگز ندیده‌ام و حتماً باید قبری باشد مثل بقیه‌ی قبرها. فکر کردن به این شکل قبرها خاکی و نامفهوم و شبیه به هم دبی اشک‌هام را دو برابر می کند.. دلم برای خودم می سوزد. خیلی ظالمانه است.. تقصیر ساسان است که حالا صدای موزیکش هم نمی آید. اصلاً هیچ صدایی نمی آید. فکر می کنم این دیگر ته تنهایی است. تا حالا این طوری نشده بود. یاد روزی می افتم که مریم دختر دخترعموی مامان را هل داده بودم. افتاده بود و دستش شکسته بود. مامان داشت محکم می زد روی دستم که ساسان هم به گریه افتاد و او هر دو تمان را بدجور دعوا کرد. دو تایی رفتیم توی اتاق ساسان و با هم تصمیم گرفتیم از خانه فرار کنیم. فکر می کردیم خیلی بدبختیم و احتمالاً اصلاً بچه‌ی این مادر و پدر نیستیم و ما را از پرورشگاه آورده‌اند. این موضوع پرورشگاه را نمی دانم از کجا آورده بودیم که بعدها فهمیدم پونه هم بچه که بوده از این فکرها می کرده و اصلاً خیلی‌های دیگر هم همین غصه و آرزو را توی بچه‌گی در دل داشته‌اند. آن روز نقشه‌ی فرار هم کشیدیم که دو چرخه‌هامان را برمی داریم و می رویم جنگل.

خودمان را گذاشته بودیم جای هانسل و گرتل که از دست نامادری بدجنس‌شان فرار کردند. به هر حال آن روز ترس و آرزوی جادوگر و خانه‌ی شکلاتی‌اش توی شیر و کیک عصرانه وقتی مامان احساس کرد به اندازه‌ی کافی تنبیه شده‌ایم فراموش شد. اما هر وقت دیگری که توی عالم بچه‌گی از دنیا ناامید می‌شدم به اتاق ساسان و نقشه‌های فرارمان پناه می‌بردم. فکر می‌کنم حالا دیگر هیچ کس نیست. نه ساسانی.. نه نقشه‌ای و نه شیر و کیک. تنهای تنهام و هیچ کس سراغم را نمی‌گیرد.. هیچ کس حتا گریه کردنم را نمی‌بیند.. رعنا می‌گفت زن‌ها فقط وقتی گریه می‌کنند که مطمئن باشند کسی می‌بیند یا صدایشان را می‌شنود. حتا اگر ناظر احتمالی را نبینند باز باید مطمئن باشند کسی جایی گریه کردنشان را حس می‌کند و می‌داند. فکر می‌کنم از زیر این همه پارچه و نخ و کاموا صدای من به هیچ جای دنیا نخواهد رسید. این هوای خفه و دم کرده و داغ همه‌ی صداها را می‌بلعد. می‌شود هق‌هق گریه کنم. نخیر رعنا جانم. هیچ کس هیچ جا گریه‌ی مرا نخواهد دید. ناظران من همه این جا توی بغلم هستند اما هیچ کدام نمی‌شنوند.. تا حالا نشده که این طور بلند بلند گریه کنم. حالا می‌شود. چشم‌هام را بسته‌ام و می‌گذارم اشک و آب‌دماغ با هم روی صورتم جاری شوند. به

درک.. واقعاً دارم خفه می شوم که پشت چشم هام با نرمه هوای تازه ای که ناگهان به صورتم می خورد روشن می شود. برای کمتر از یک لحظه گریه را برای نفسی بریده قطع می کنم. ساسان را که از بالازدگی روتختی و پالتو تشخیص می دهم باز اشک با همان شدت و سروصدای قبلی سرازیر می شود.. روم را ازش برمی گردانم..

دارد حرف می زند.. چه می گوید؟ هیچ چیز نمی شنوم ساسان. اصلاً حرف زدن تو مثل لب زدن ماهی در آب است. انگار توی دل یک حباب باشم وسط آکواریومی غول پیکر.. حرف زدن تو مثل لب زدن ماهی.. چیزی نمی شنوم ساسان.. یالا روتختی را رها کن. برو. دست از سرم بردار.

قبل از این که خودم دست به کار شوم زندان پارچه ای ام را از دستش بکشم و برگردم سر ناله کردن برای خودم گوشی تلفن را می گذارد روی پام. بعد هم گوشه ی روتختی را رها می کند تا دوباره در خفقان خودم تنها شوم. گوشی تلفن این وسط؟.. با چه کسی باید حرف بزنم؟ هیچ کس صدای مرا نمی شنود. من هم صدای هیچ کس را..

- الو.. الو سلام عزیز کوچولوی من

صدای رعنا.. رعنا است. رعنا ی عزیز من است با موهای کاهی اش.
حرفش را نگذاشت غلط شود. صدایم را شنیده.. فکر می کنم فقط
او شنید. او که این جا نبود.. این زیر وسط خانواده و دوست های
مردم.. رعنا زنده است. گریه ام را فهمیده و شده همان ناظر
مهربان.. ناظر گریه ی سگی ام..

- رع.. نا..

- چی شده عزیز دلم؟ هان؟ گریه نکن این طوری..

کلمه هاش را با چنان کشش های ظریف و مهربانی هجی می کند که
به مغز پوکم نمی رسد ساسان خودش زنگ زده باشد به او. ساسان
باشد که صدای مرا شنیده. ساسان باشد که برایم غصه خورده و فکر
کرده حالم این طوری خوب می شود.. به مغز پوکم نمی رسد و
نمی پرسم «ساسان زنگ زد به ت؟» و به جاش التماس می کنم «رع.. نا
بیا.. این جا»

نمی آید. خانه نمی آید. می گوید برویم بیرون. می گوید لباس بپوشم
با ساسان.. با هم.. برویم بیرون. حواسم تازه دارد سر جا می آید.
نفسم اما هنوز نه که بریده بریده می پرسم «با سا.. سان آشت.. تی
کرد.. ده اید؟» می گوید «قهر نبوده ایم» قهر نبوده ایم جواب عجیبی
است و برای این گفتگوی تسلی بخش کمی زیادی جدی. آدم

این جور سوال‌ها را اگر جواب‌شان مثبت باشد عموماً با سوال جواب می‌دهند. سوال‌هایی مثل «مگر قهر بوده‌ایم؟» یا «آشتی برای چی؟» یا اگر نه این‌طوری حداقل با یکی دو تا حرف اضافه این‌ور و آن‌ورش که مثلاً بشود «ما که قهر نبوده‌ایم». به هر حال جواب رعنا همین بود.. همین قدر مختصر. به اضافه‌ی سکوتی که پشت‌بندش برای هر دومان اتفاق می‌افتد.. همین خبر و همین سکوت.. گیر بی‌خود نمی‌دهم. اصلاً امروز از این به بعد دیگر گیر دادن ممنوع. موهای رعنا عجیب است.. قشنگ است.. که باشد. فکر کردن به نخ همرنگ موهاش ممنوع.. مسئله‌ی اصلی صداست دختر. صدایی که هیچ جور نمی‌توانی بسازی‌اش.. مسئله‌ی رعنا صدای اوست.. پس بی‌خیال نخ و پارچه..

می‌پرسم «حالا؟» یک جوری می‌پرسم که یعنی می‌شود حالا نه..

- هر وقت دوست داشتی.. بعد از ظهر.. شب..

- پس خودت بهش بگو..

اسمش را نمی‌توانم تلفظ کنم. قهر اسم آدم‌ها را سنگین می‌کند. آدم جلوی اسم‌های سنگین معذب است. توی دهان نمی‌چرخند. می‌چرخند دور سر. می‌چرخند دور دل.. و در هر چرخشی صحنه‌به‌صحنه حرف‌ها را.. اتفاق‌ها را.. دعوای را جلوی چشمت

می آورند. رعنا این‌ها را می‌فهمد. می‌فهمد و می‌گوید خودش به او خواهد گفت. خودش با او قرار خواهد گذاشت.

خیلی از این «مواظب خودت باش» خوشم می‌آید. تو هم مواظب خودت باش. توی این تعارف حسی هست از جنس شفقت. از این کلمه‌ی شفقت هم خیلی خوشم می‌آید. از مهربانی کامل‌تر است.. یک‌جورهایی انگار انسانی‌تر است و غیرشخصی‌تر. توی این «مواظب خودت باش»ی که رعنا می‌گوید هم چیزی پیدا می‌شود فراتر از مهربانی..

سرشار از همین احساس شفقت گوش‌ی را زمین می‌گذارم و چشمم می‌افتد به خودم.. انگار برای اولین بار باشد.. چشمم می‌افتد به خودم و عروسک‌هام.. عروسک‌های عزیزم. همه‌شان را بغل می‌کنم و می‌فشارم. انگار احساس کنم قرار است ترکم کنند. انگار بترسم.. انگار دلم برای یکی‌یکی‌شان تنگ شود می‌فشارمشان به خودم. و دلم یکهو واقعاً تنگ می‌شود. دلتنگی عنکبوتی است که تار نامرئی‌اش را تا مرز خفگی دور استخوان‌های آدم می‌تند و می‌فشارد. و استخوان‌های من دارند تنگ می‌شوند. و دلم دارد.. حالا یا باید دوباره گریه کنم و فرو بروم توی پله‌ی عنکبوتی‌ام که از توش هرگز پروانه‌ای بیرون نمی‌آید و یا این که تکان بخورم..

تارها کش بیایند.. فضا کمی بزرگ شود و دلتنگی اندکی رقیق تر.. دلتنگی که کم تر شود جا برای عصبانیت باز می شود. «لعنتی ها چرا می خواهید از پیش من بروید؟»

حالا که این طور است من اول می روم. وقتی احساس کنی کسی قرار است ترک کند بهترین کار این است که خودت زودتر دست به کار شوی. مثل غولی که در اعماق زمین زندانی باشد خودم را از زیر خروار لباس های مامان بیرون می کشم. از جا بلند می شوم. نفس می کشم. دست همه شان را می گیرم و می کشم بیرون. خاطره های پارچه ای را از زیر خاطره های پارچه ای در می آورم. صورتم خشک است و شوره بسته. خیس عرقم. باید حمام کنم. قبل از آن اما یک کار کوچک مانده. یکی از شما هنوز منتظر است. منتظر تمام شدن. و من نمی توانم این طوری با همین پنبه های بیرون زده از میان شان هاش رهاش کنم. لباس های پخش و پلا کف اتاق چپ چپ نگاهم می کنند. فکر می کنم بعد از حمام جمع شان می کنم. دست همه را می گیرم می برم به اتاق خودم.

توی اتاق خودم همه چیز مثل همیشه است. همه چیز سر جاش. چند تا مفتول را از همان هایی که توی دست و پای عماد گذاشتم برمی دارم و می پیچم دور هم تا رشته ای کلفت تر داشته باشم.

عروسک بی سر را برمی دارم و کمی از پنبه های تنش بیرون می کشم. وقتش رسیده که سر دریاوری. نه از پارچه ای تازه.. از خودت سر دریاوری. از خودمان سر دریاوری.. و فکر کنی چرا این قدر بدی؟ چرا این قدر تنهاییم؟

یک سر مفتول تابیده را از هم باز می کنم. فرو می برم میان بازی پارچه و با خم و تا کردن چنگال ها گیرش می دهم.. پنبه های بیرون کشیده را سر جا می گذارم. مرتب می کنم و درز باز را می دوزم. حالا سر داری. سری بی شکل که من نمی دانم باید چه شکلی شود. مفتول بیرون زده را شکل علامت سوال خم می کنم. علامت سوال یعنی داری فکر می کنی.. یعنی هیچ کدامان نمی دانیم چرا.. تکه ی دیگری مفتول را بین دو تا انگشت تخت می گردانم تا دایره ای دور خودش تشکیل شود و می چسبانم روی سینه ات جای نقطه ی علامت سوال.. جای قلب. همین برای قلب تو کافی است. همین قدر سخت و همین قدر کم عمق.

می گذارم جایی که خودت را ببینی. می گذارم جلوی آینه. آینه ی هال که هر بار می خواهی به آشپزخانه بروی اول توش نگاهی به خودت می اندازی و شکلکی در می آوری. این شکلکت را هم ببین.

خودم را توی آینه‌ی حمام نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم من و تو به آینه‌های خانه بستگی داریم. دماغم هنوز قرمز است. دور دهانم سفیدک زده. فکر می‌کنم روزی که شبش را زیر سه تا پتو گذرانده باشی بهتر از این نمی‌شود. لباس‌هام را درمی‌آورم. تمیزند. بوشان می‌کنم. بوی تمیزی نمی‌دهند. می‌اندازم توی سبد رخت‌چرک‌ها. می‌ایستم زیر دوش. تنم خسته است. دلم نمی‌خواهد از حمام بیرون بیایم. فکر می‌کنم می‌شود لباس شست تا وقت بگذرد. لباس‌ها را یکی‌یکی خیس می‌کنم پودر می‌ریزم و چنگ می‌زنم. نمی‌فهمم چه قدر طول می‌کشد.. وقتی که آب بی‌وقفه باز است نمی‌فهمم چه قدر طول می‌کشد.. آب روان زمان را با خودش می‌برد.. می‌گذرانند و صدای گذشتنش را توی شرشر خود محو می‌کند. صدا را از هر چیز بگیریم چیزی از آن باقی نخواهد ماند. فکر می‌کنم مثل ساسان که دیگر حتا حرف زدنش هم صدا ندارد. صداهای بلند همه چیز را خاموش می‌کنند. آب همه چیز را.. صدای آب همه چیز را با خود می‌برد. چرک لباس‌ها را.. ثانیه‌ها را.. و غصه‌های خانگی مرا.

از حمام می‌آیم بیرون. دو ساعت گذشته است و من به اندازه‌ی یک قرن خسته‌ام. حوله را از موهام باز می‌کنم. حوله‌ی دیگری را پهن

می‌کنم روی بالش. موهام را تا جایی که می‌شود تکان می‌دهم. سرم را با دقت می‌گذارم روی حوله تا موهام تاب ناچوری بردارند. سرم را می‌گذارم روی حوله و فکر نمی‌کنم به اتاق درهم برهم مامان بابا و فکر نمی‌کنم به تپه‌ی لباس‌های خیس پهن‌نشده و فکر نمی‌کنم به مدرسه نرفتن بی‌دلیل و نه حتا به دعوایم با.. خستگی زیاد فکرهای بد را بی‌اثر می‌کند. بعد گریه‌ی زیاد خستگی با حالی سبک همراه است که حالا حمام هر دو را خستگی و سبکی را مضاعف کرده است. آدم احساس می‌کند دینش را به دنیا ادا کرده و حالا حق مسلمش استراحتی واقعی..

ناهار نخورده‌ام و نمی‌دانم ساسان خودش را دیده است یا نه.. نمی‌دانم و ندانسته خوابم می‌برد. خوابی عمیق.. و سبک.

خواب خوب یعنی وقتی بیدار شدی تا چند دقیقه هیچ چیز از گذشته را به یاد نیاوری. در اعماق یک جور فراموشی یک جور ندانستن اثری درست مثل کودکی که هم الان از شکم مادر بیرون آمده. در چنین خوابی بودم و از چنین خوابی بیدار می‌شوم. بیدار می‌شوم از قار قوور هم‌خوانی کلاغ و قورباغه توی شکمم. از جا بلند می‌شوم. تنم سبک و گرم است و هنوز به تعادل کامل نرسیده‌ام. خانه ساکت است. بی‌صدا و ناموجود. همین‌طور تلوتلو

خوران می‌روم آشپزخانه. دورم دیوارها کم کم دارند شکل می‌گیرند و روشن می‌شوند.

پلو می‌ریزم توی ماهیتابه و خورش را هم روش. می‌گذارم روی گاز تا گرم شود. بیشتر از هر وقت گرسنه‌ام. تهوع خفیفی هم هست که سبکی‌ام را ضایع می‌کند. نگاه می‌کنم به ساعت آشپزخانه. باورم نمی‌شود دو ساعت و نیم خوابیده باشم. چیزجیز غذا در می‌آید. حافظه‌ام دارد روشن می‌شود. عروسکش را برداشته؟ نه.. هنوز جلوی آینه‌ی هال است. اهمیت نمی‌دهم. بگذار چیزجیز کند و ته‌دیگ شود.

در را باز می‌گذارم و می‌ایستم جلوی آینه‌ی دستشویی. صورتم تمیز است و پف کرده. موهام هنوز مرطوب است. مرطوب و درهم. انگار همین الان از تخم درآمده باشم. صورتم را آب می‌زنم. برس می‌کشم به موهام و با دست انگار از تشنگی صدساله هورت هورت آب می‌خورم. حافظه‌ام دارد از نو شکل می‌گیرد. کی می‌رویم بیرون؟ آب را می‌بندم. معلوم نیست چرا غذا از جزو جز افتاده. انگار هیچ کس خانه نیست. انگار هنوز خودم هم نیستم.

از دستشویی که می‌آیم بیرون ساسان هم از آشپزخانه درمی‌آید. قلبم تالایی می‌افتد توی دریاچه‌ی پرآب شکمم. ساکت از کنار هم

رد می‌شویم. زیر غذا را خاموش کرده که نسوزد. ظرف را می‌گذارم روی میز. قلبم هنوز برنگشته سر جا و لقمه‌ها از گلوم پایین نمی‌روند. اگر تا حالا ندیده باشدش حالا حتماً می‌بیند. مطمئنم که دیده. اهمیت نداده؟ یعنی نفهمیده عروسک خودش است؟ امکان ندارد این قدر احمق باشد. یعنی قهرش آن قدر جدی است که این طور بی‌محلی کند؟ یعنی این عروسک.. این همه زحمت این قدر بی‌معنی بود؟

به هر زوری هست غدام را تمام می‌کنم. ظرف‌ها را می‌گذارم توی ظرف شویی و بیرون می‌روم. جلوی آینه با آن کله‌ی پرسان که می‌بینمش. قلبم فشرده می‌شود. چه قدر وقت ساختنش ذوق داشتم. چه قدر همه چیز بی‌اهمیت بود.. نمی‌دانم حالا باید چه کارش کنم.. بگذارم همین جا بماند و بیشتر تحقیر شود.. یا برش گردانم توی اتاق کنار بقیه. سرخورده و بی‌معنی.. دستش نمی‌زنم. برداشتنش انگار نیروی زیادی لازم داشته باشد.. انگار یک جور اعتراف به شکست باشد.. شکستی که حداقل حالا نمی‌توانم زیر بارش بروم. بگذار همین جا بماند. شاید بالأخره کوتاه آمد و برش داشت. می‌روم توی اتاق و قبل از هر چیز روی تخت چشمم می‌افتد به یک تکه کاغذ یادداشت. روش نوشته حاضر شوم ساعت هشت می‌رویم بیرون.

دیگر نمی‌خواهد با من حرف بزند. شده مثل همین علامت سوال بی‌معنی.. بی‌صدا و پوچ. تکلیف روشن است. یکی از شما دو تا دیگر لازم نیستید. به حال برمی‌گردم. دست این یکی را می‌گیرم و می‌برم به اتاق. دیگران را هم از توی کیف درمی‌آورم. همه را می‌چینم روی تخت. فکر می‌کنم بابا را هم بیاورم. یاد به‌هم‌ریختگی اتاق‌شان می‌افتم و فعلاً بی‌خیال می‌شوم. نگاه‌شان می‌کنم.. این‌ها چه معنی دارند؟ بابا همیشه سر کار. مامان مرده. با پونه قهرم. عماد هم که دیگر رفت که رفت. تو یکی مانده بودی که تو را هم..

لباس می‌پوشم و سرو شکلم را صاف و صوف می‌کنم. می‌نشینم جلوی آینه و زل می‌زنم به خودم به عروسک‌هام. پس شماها دیگر به چه درد می‌خورید؟ فکر می‌کنم ببرم به رعنا نشان دهم.. نمی‌شود. جلوی خودش که نمی‌شود به رعنا گفت بین این ساسان است که خودش را نمی‌خواهد. عماد است که صبر نکرد خودش را ببیند و پونه است که حتا نفهمید خودش است. مامان و بابا را هم که قبلا دیده است. مثل این است که ماجرای را که قبلا برای کسی تعریف کرده‌ای و به نظرش خیلی بی‌اهمیت آمده دوباره جلوی رویش سیرتاپیاز برای کس دیگری بگویی. نه نمی‌توانم. خجالت

می کشم. می روم سراغ بابا و می آورمش پیش بقیه. همه را می چینم
توی یک روسری قدیمی. تا می کنم و می گذارم زیر تخت.
زمان خانه توی سکوت می گذرد و ساعت هشت می شود و من
منتظر ایستاده ام دم در. می آید. همان طور بی حرف کفش های مان را
می پوشیم. او سوار ماشین می شود. من در پارکینگ را باز می کنم.
در پارکینگ هم امروز کمتر قیژقیز می کند و حتا موتور پاترول
قدیمی مان هم انگار توی این فضای معذب روش نمی شود به
اندازه ی همیشه دادوبیداد کند. می نشینم کنارش و تا خانه ی رعنا
همین طور خفقان گرفته می رویم. از یوسف آباد تا پالیزی آن قدر راه
نیست که این سکوت کش می آورد. بالأخره می رسیم. تک زنگ
می زند و رعنا انگار ایستاده پشت در بلافاصله می آید بیرون. پیاده
می شوم. بغلم می کند و هم را می بوسیم. عطر شیرینش را با نفسی
عمیق تو می کشم و نگه می دارم. سوار می شوم عقب. بی سلام و
حرف دست می دهند و راه می افتیم. فکر می کنم نگاه رعنا به ساسان
هیچ وقت این قدر خالی نبوده و فکر می کنم این نگاه خالی از گریه
کردن هاش خیلی غم انگیزتر است. واقعاً آشتی کرده اند؟ یعنی هیچ
اتفاقی نیفتاده؟ دلم می خواهد بپرسم آشتی کرده اید؟ بپرسم کجا
می رویم؟ دلم می خواهد بپرسم اما نمی شود. هر کار می کنم

نمی‌شود. حرف زدن با ساسان توی فاز سکوت که باشد اگر نه غیرممکن خیلی خیلی سخت است. گفتن هر چیز بی‌اهمیتی شبیه می‌شود به حل یک مسئله‌ی وحشتناک از کتاب تکمیلی ریاضی که توی مدرسه اجباری است. می‌ترسم جواب ندهد. می‌ترسم به چیز دیگری فکر کند و پوزخند بزند. اصلاً این سکوت‌های لعنتی بیش از هر چیز مستعد تمسخر و پوزخندانند.

- خب.. حالا کجا می‌رویم؟

بالاخره رعنا است که مسئله را حل کرده. ساسان جواب می‌دهد «هر جا بخواهید.. کجا برویم؟» رعنا برمی‌گردد عقب و پرسیان نگاه می‌کند. شانه بالا می‌اندازم «فرقی نمی‌کند» باز رعناست که پیشنهاد فرحزاد می‌دهد و ساسان چیزی نمی‌گوید یعنی می‌رویم فرحزاد. فکر می‌کنم اصلاً ممکن است با این وضع به‌مان خوش بگذرد؟

- یه چیزی بگذار گوش کنیم

باز رعنا می‌گوید و این بار منتظر ساسان نمی‌شود. Mp3player اش را از کیف بزرگ پارچه‌ای‌ش درمی‌آورد. کابل اتصال را توی داشبورد پیدا می‌کند و بعد چند ثانیه کش و قوس یکهو لئونارد کوهن با صدای گوش‌خراشی شروع به خواندن می‌کند.

رعنا فوری صدا را کم می کند و ساسان پشت چراغ قرمزی که انگار به موقع ندیده محکم می زند روی ترمز. پسر بچه ی کثیفی یک دسته گل قرمز را از شیشه ی ماشین می کند تو. دسته گل تقریباً توی صورت ساسان است. صورت ساسان که تکان به تکانش نمی آید. همین طور زل زده به جلو تا چراغ سبز می شود. به نظرم چه قدر این گل های قرمز بی ربط اند به وضعیت فعلی ما سه نفر. ماشین که راه می افتد پسر بچه فحشی حواله مان می کند و گل های قرمز از صورت مجسمه کنار می روند.

What can I tell you my brother my killer.. What can I possibly say..

فکر می کنم چه بامسما که رعنا آهنگ را عوض می کند و خودش انگار با پیش بینی اعتراض من روش را برمی گرداند عقب و می گوید «زیادی غمگین بود.» جواب می دهم «خوب بود» شروع می کند به folder عوض کردن که «اصلاً فارسی گوش کنیم.» فکر می کنم اولین بار است که به خاطر غمگین بودن می خواهد چیزی را عوض کند.

- چی بگذارم؟ سهیل نفیسی گوش دادید؟

سوالش بی جواب می ماند. نگاهش را از ساسان به من می گرداند. چشمم به دست هام است. واقعاً هم فرقی نمی کند اما کاش لاک زده بودم.

- شما دو تا چرا این جوری شده اید؟

تو که ما را می شناسی دختر.. این چه سوالی است؟ از سوال قبلی هم بی جواب تر. ماشین ها از کنارمان می گذرند. ساسان از لاین سرعت کنار کشیده پشت پرایدی نقره ای را گرفته و آرام می رود.

این که رعنا گفت اسمش سهیل نفیسی است رقصش گرفته بود.. مثل درختکی در باد و آن جا کسی نبود که ساسان به حرف می آید «خوب می خواندها.. ولی برای این آهنگ صداس نه پیرانه سر است نه دیوانه وار..» به حرف آمدن ساسان یعنی این جوری نیستیم. یعنی همه چیز خوب است. فکر می کنم به حرف آمدن ساسان چیز خوبی است. کمک می کند.. آدم می تواند تصمیم بگیرد کدام یکی باید بماند.. خودش یا علامت سوالش..

با این حال فکر می کنم دوباره شروع کرد به ایراد گرفتن. پیرانه سر و دیوانه وار نیست که نباشد. رعنا دوست دارد. فکر می کنم قبلاً این جور تخس بازی در نمی آورد. رعنا دختر مظلومی بود. شاید ساسان هم برای همین همیشه از خانه استفاده می کند. برای همین

که شاید دخترها توی خانه آن‌طور مظلوم می‌شوند.. شاید هم چیز دیگری فرق کرده باشد. چیزی که من نمی‌دانم. چه اهمیتی دارد؟
- شنیدم قرار است آخر هفته بروی شمال..

- شمال؟

طوری می‌گویم شمال انگار کلمه‌ی غریبی است که برای بار اول از دهانم در می‌آید. غربت این کلمه توی صورتم آن‌قدر نمایان است که رعنا توضیح می‌دهد «شمال.. با مدرسه» پشت گردن ساسان را نگاه می‌کنم. آب‌نبات پشت تخت باز توی دلم شروع کرده به آب شدن. ولی.. من لیاقتش را ندارم. می‌گویم نمی‌دانم.. می‌گویم معلوم نیست. می‌گویم شاید. و باز پشت گردن لاغر ساسان را نگاه می‌کنم. رعنا ادامه می‌دهد که حتماً حسابی خوش می‌گذرد. از اردیبهشت می‌گوید. فکر می‌کنم این لیسه‌های آواره توی جنگل و جاده‌های جنگلی باید چیزهای چندش‌آوری باشند. چه‌طور می‌تواند از موجوداتی این‌قدر لیز و لزج این‌طور تعریف کند. حتا قبل از بهارنارنج‌ها.. قبل از پرستوها.. رعنا امروز هیچ شبیه قبل نیست. جور عجیبی شاید کمی مصنوعی شاد است. شاد و پرسروصدا. همین‌طور می‌گوید و من فکر می‌کنم.. به این شمالی که توی حرف‌های او روشن و شیرین می‌شود. به قدم‌زدن توی جنگل با پونه.. توی جنگل

با پونه چه قدر می شود سر همین لیسه های چندش آور بازی در آورد.
چه قدر می شود خندید..

بچه های پارسال تعریف کرده بودند که روز اول توی مجتمع ویلاها هستیم و روز دوم می برندمان جنگل روبه روی مجتمع پیاده روی. گفته بودند شب را می شود تا صبح لب آب ماند. برای پونه که بین سال بالایی ها هم محبوب بود و دو سه تا دوست نزدیک میان شان داشت چیزهای جدی تری هم گفته بودند. از چیزهایی که چند نفر برای خوردن آورده بودند و از کار آگاه بازی هایی که برای لو نرفتن ماجرا در آورده بودند و پشت سه چهار تا از بچه های شان هم حسابی غیبت کرده بودند که چه می دانم فلان جور با هم بوده اند و خلاصه این سفر لعنتی همه اش ماجرا بود و خاطره.. خاطره هایی که شکل گرفتن شان توی ذهنم انگار اصلاً نیازی به واقع شدن واقعی شان نداشت. همین حالا هم کلی قصه داشتم اگر پای تعریف کردنش برای کسی می افتاد.. و این همه خیلی حیف می شد اگر نمی توانستم. خیلی حیف می شد.. هر چند لیاقتش را.. بی خیال.. فکر می کنم به پونه.. و فردا مدرسه.. که می روم.. مدرسه.. پونه.. شمال.. یعنی می شود؟

- فقط لباس گرم ببر حتما..

فکر می‌کنم ساسان تنها می‌ماند با آن همه کار. تازه اگر رفتنی شوم باز هم.. هنوز با پونه.. نمی‌دانم. هوا رو به تاریک شدن است و حرکت ماشین‌ها هم کند شده. ترافیک توی ذهن من به تاریکی وصل است. همیشه به شکل احمقانه‌ای فکر کرده‌ام که تاریکی دنیا را آرام می‌کند و آدم‌ها را متوجه همدیگر. آدم‌هایی که روزها تند و تند دنبال کارهای اداری‌شان می‌دوند و آنقدر مشغول‌اند که اگر اسکارلت اوها را هم از کنارشان رد شود توجهی نمی‌کنند همین که هوا تاریک می‌شود حواسشان به پیرزن قوزی کنار خیابان هم جمع می‌شود. خستگی و تاریکی حواس آدم‌ها را تیز می‌کند و امیالشان را بیدار.

ماشین هر از چندی دو سه متر جلو می‌رود. رعنا سرش را از پنجره می‌گرداند و به ساسان نگاه می‌کند. توی نگاهش حرفی هست که من نمی‌فهمم. خوب و بدش را نمی‌دانم اما اضطراب محوش را درک می‌کنم. ساسان نگاه رعنا را جواب می‌دهد. جوابی که برای این حرف خیلی خیلی کوتاه است. رعنا سرش را می‌اندازد پایین و چشم می‌دوزد به انگشت‌های بلند ساسان که لخت افتاده‌اند روی دسته‌دنده‌ی ماشین. با انگشت، دست بی‌حرکت او را در امتداد یکی از رگ‌هاش لمس می‌کند. ساسان انگشت اشاره‌اش را بالا پایین

می‌کند. حرکتی بی‌معنی.. انگار فقط بگویند زنده است. رعنا انگشت‌های نازکش را باز می‌کند. دستش تا آخرین حد کشیدگی محذب می‌شود و بعد آرام خم و پهن روی دست ساسان و قفل می‌شود توی انگشت‌هاش. با دقت یک ساعت‌ساز به چرخ‌دنده‌های ظریف ساعتی عتیقه با انگشتان ساسان رفتار می‌کند. انگار به تمام کارهایی که می‌کند از قبل فکر کرده باشد.. با وسواس و دل‌سوزی فکر کرده باشد.

دست‌ها ماشین را خلاص می‌کنند. ساسان نگاه‌شان می‌اندازد. یکی از چرخ‌دنده‌ها را به حرکت در می‌آورد؛ انگشت کوچکش بالا می‌آید و کنار شست رعنا را نوازش می‌کند. راه باز می‌شود. رعنا دستش را کنار می‌کشد و سرش را تکیه می‌دهد به دستی که گذاشته لبه‌ی پنجره. باد می‌زند به موهاش. موهای کوتاه سیخ می‌شوند بالای سر کوچکش. روسری‌ش لیز می‌خورد. از طوفانی که دور سر و صورتش برپاست دورم. این‌جا باد نمی‌آید. شیشه‌های عقب بسته‌اند. روزهایی بود که عاشق باد بودم و این پنجره‌ی باز. بابا مدام به خاطر سر و دستم که همیشه‌ی خدا از شیشه‌ی ماشین بیرون بود دعوا می‌کرد. به هر حال هیچ جور حریفم نمی‌شد آن‌قدر که من می‌مردم برای بادی که دست قاشقی شده‌ام را هل می‌داد عقب و

موهای لختم را این طرف و آن طرف می برد. پلک هام را به زور باز باز نگه می داشتم و صاف زل می زدم توی صورت باد پرزور و تا چشم هام به اشک نمی افتاد دست بر نمی داشتم. آن وقت ها هیچ نگران نبودم که روسری از سرم بیفتد یا موهام به هم بریزند. سر جا می ایستادم دستم را از شیشه آن قدر بیرون و جلو می بردم که بخورد به لپ مامان. مامان می خندید و بابا چشم غره می رفت تا دستم را بیاورم تو. رعنا ولی خیالش نیست که روسری از سرش افتاده. می ترسم. خم می شوم جلو روسری را با دو انگشت می کشم روی سرش. برمی گردد و لبخند می زند. بی صدا می پرسم «خوبی؟». دلم نمی خواهد ساسان بشنود حال رعنا را بعد نیم ساعت کنار هم بودن دوباره می پرسم. نمی خواهم فکر کند دارم فضولی می کنم. رعنا چشم هاش را روی هم می گذارد. چانه اش را جمع می کند و سرش را با حرکت آهنگینی به راست می دهد. این یعنی خوبم ولی.. «ولی چی» اش را نمی دانم. تنها چیزی که می فهم همین «ولی» است. صبر نمی کند ادامه دهم. روش را برمی گرداند.

سهیل نفیسی می خواند «او نیست با خودش.. او رفته با صدایش.. اما خواندن نمی تواند». صدایش راحت و خودمانی است. انگار اصلاً عمومی آدم باشد. اگر عمو داشتم مطمئنم صدایش همین می بود.

می‌پرسم شاعرش کیست؟ هر دو هم‌زمان جواب می‌دهند «نیما» و از این هم‌زمانی به خنده می‌افتند. خوشم آمده. می‌شود توی messenger status ام بنویسم.. او نیست با خودش.. او رفته با صدایش.. او رفته با صدایش. فکر می‌کنم چه‌طور می‌شود با صدایش رفته باشد ولی باز خواندن نتواند؟ اصلاً مگر می‌شود کسی برود بدون صدایش؟ نمی‌فهمم. یاد مامان می‌افتم. خوب آواز می‌خواند. گاهی اوقات که حواسش نبود می‌خواند. وقت‌هایی که برنج پاک می‌کرد پشت چرخ خیاطی بود گلدان‌ها را آب می‌داد یا بادمجان پوست می‌کند.. وقت‌هایی از همین جنس. وقت‌هایی از جنس آشپزخانه.. از جنس خانه. تصنیف‌های قدیمی را واقعاً خوب می‌خواند. ولی حالا چه؟ حالا مامان رفته. با صدایش رفته. و آن عروسک مهربان هر چه‌قدر خوب باشد باز هم.. باز هم خواندن نمی‌تواند.. نمی‌تواند.

رسیده‌ایم زیر برج میلاد که چیزی بیرون چشمم را خیره می‌کند. شرابه‌هایی از ذرات سوزان با چند ثانیه فاصله از هم فرو می‌ریزند و جایی میان زمین و هوا خاموش می‌شوند. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم یک بارش شهابی را توی آسمان کثیف تهران غافلگیر کرده‌ام. فکر ابلهانه‌ای است. آن بالا دارند جوش کاری می‌کنند. این‌ها جرعه‌های

جوش اند که از بالای بلندترین برج تهران پایین می‌ریزند. زیبا.. مثل نورافشانی شب‌های معدود شادی مملکت که با بابا از پشت‌بام خانه تماشا می‌کردیم. مرا می‌گذاشت روی دوشش تا بلندتر شویم و بهتر ببینیم. مهم نبود مناسبت چیست. من و بابا مرکز دنیا بودیم.. برجی بودیم که دوایر و خوشه‌های نورانی به خاطرمان آسمان را روشن می‌کردند. حالا زیر میخ بزرگ شهر توی فکر بابا نیستم. مثل آن وقت‌ها که توی فکر دلیل شادی ملت نبودم حالا توی فکر رعنا و ساسان هم نیستم. انگار دیگر مهم نیست با هم می‌مانند یا نه.. توی هر بار ریزش نقطه‌های نورانی چیزی هست.. چیزی که می‌گوید این لحظات روشن تا ابد ما را به هم وصل می‌کند. هر سه نگاه می‌کنیم. می‌بینیم و خوش‌حالم که هیچ کدام چیزی نمی‌گوییم. حرفی نیست. چیزی که هست رشته‌ای است از جنس همین نور فروریزنده که مرا به همه‌ی آدم‌هایی که دوست دارم وصل می‌کند. انگار بشود بدون نگرانی از تک‌تک‌شان دور شوم. بدون نگرانی. بدون ترس از فراموشی.. و تنهایی. بدون عکس‌هایی که هیچ وقت توی کیف پولم نداشتم.. بدون عروسک‌هایی که حالا این‌جا نیستند.. بدون همه‌ی این‌ها همه‌ی شما را تا ابد با خودم دارم.

ساسان mp3player رعنا را از زیر ترمز دستی برمی دارد. آهنگ را
عوض می کند. ضبط ماشین می خواند:

Look at the stars.. Look how they shine for you.. And
everything you do.. They were all yellow..

فکر می کنم چه قدر عاشقانه.. این آهنگ را چرا تا حالا.. چرا شنیده
بودم.. همین دو روز پیش توی خانه گذاشته بود.. ولی انگار نشنیده
باشم که این قدر عاشقانه..

تاریکی کامل شده. ماه می درخشد. ستاره ها از بالای برج میلاد
پایین می ریزند و من فکر می کنم به شماره ی آن دختر.. که یادم
مانده.. شماره اش یادم مانده اما.. اما انگار یادم نیست.. که اسمش..
اسمش چه بود؟

پاییز ۱۳۸۷

عروسك ساز

(نسخه ی الکترونیک)

مریم صابری

رمان های ملکوت - ۱

تاریخ نشر: آذر ۱۳۹۰

طرح جلد: مهدی شهبوار

اگر مایل اید برای این رمان و حمایت از ادبیات آزاد مبلغی پردازید

از شماره ی زیر استفاده کنید.

شماره حساب عابربانک به نام نویسنده:

۶۲۷۴ ۱۲۱۱ ۳۸۷۲ ۴۸۸۵

هرگونه بهره برداری از این کتاب بدون اجازه ی نویسنده، ممنوع است.

ایمیل نویسنده: maryam_may@yahoo.com